

فصل دوم

آنشب، پس از افطار، نماز سیدمیران بیش از شبهای دیگر طول کشید؛ زیرا قضای ظهر و عصر نیز بآن اضافه شده بود. میان اطاقی که اودر گوشه پائینش سجاده گسترده بود، دور کرسی بزرگی که لحاف اطلس و روپوش سفید داشت، يك زن و چهار بچه آرمیده بودند. زن، با يك نوع سرفرازی که بطور محسوس چاقی زیر گلویش را نشان میداد، گردنش را کج گرفته بود. چادر که از سر بروی دوشش لغزیده بود هنوز انبوهی از گیسوان شترنگ و خرمنش رامی پوشاند. از چشمان مشکي خوش حالت، پوست تر و تازه و چهره شادابش تندستی و نشاط زنی کم و بیش سی ساله خوانده میشد. نگاه مهر آمیز و نوازی شکرش به بچهها و شوهر، تبسم شیرین همیشگی اش که نقش دلاویز روحی بودشاد و بیغم، بخوبی نشان دهنده حقیقتی بود که او زنی است خوشبخت، زنی است که از لذت مست کننده يك زندگی گرم و هستی بخش و پتمام معنی کلمه سعادت آمیز، برخوردار میباشد. این زن، آهو خانم، همسر سید میران سرابی نانوا و مادر بچهها بود.

طرف دیگر کرسی، مقابل او، کلارا، شمع اول شبستان پدر و مادر نشسته بود؛ دخترکی بود ظریف، خوش خنده و آرام، بسن یازده؛ نامش بکردی یعنی چشم، و چنانکه از پشت جلد کتاب دستش خوانده میشد کلاس چهارم دبستان را طی میکرد. پس از اوسه برادر کوچکترش، بهرام و بیژن و مهدی بودند؛ اولی نهماله، که در جای همیشگی پدر، طرف بالای اطاق، بر تخت خواب تکیه داده بود مشق

مینوشت . دوّمی شش ساله ، که هنوز مدرسه نمیرفت ؛ پائین کرسی دراز کشیده بود ، بازیگوشی تیرهای دود زده سقف را میشمرد و در عالم خود بالک و پیسهای روی آنها که مجسم کننده اشیا و موجودات خاصی بود حرف میزد . سوّمی کودکی بود دو ساله یا اندکی بیشتر ، که هنوز از شیر گرفته نشده بود ؛ پهلوی مادر ایستاده پستانکش را میمکید . چهره زرد و هیکل نحیفی داشت که در لباس زمستانی خود گم شده بود . روی بازوی راستش لوله چرمی دعا و قرآن قاب نقره کوچک ، و حمایل سینه اش چپ و راست ، دو چل بسم الله دیده میشد که کودک ناتوان با آنها میباید بجنگ دردها و گزندهای جور بجور زندگی برود .

اولین نگاه بچهره بچهها بی آنکه چندان دقتی بخواهد معلوم میکرد که پیشانی بلند و هموار ، بینی کوتاه و رنگ سبزه هر چهار آنان پدرب ، لب و دهان گوشتالو ، چشم و ابروی مشکی مخمورشان ، بخصوص هنگام خندیدن ، بمادر میبرد . نگاههای بیقرار بچهها و بطور کلی حالت موقتی که در این جمع دور کرسی دیده میشد چنین مینمایاند که همه منتظر پایان نماز پدرب و کشیده شدن شام هستند . مادر بچهها ، مهدی کودک نوپا را برای آنکه هنگام نماز اسباب اذیت پدرب را فراهم نکند ، پهلوی خود بازی و حرف سرگرم کرده بود ؛ و گرنه ، با پاهائی که نمیشد تمیزش نماید روی سجاده میرفت ، مهر و تسبیح را برمیداشت و بسوی هر چه که پیش میآمد ، چراغ ، شیشه در ، یاسر و چشم آدم پرتاب میکرد ؛ بهوای ساعت بغلی یاشب کلاه پدرب از بشن و بارش بالا میرفت و نمازش را بهم میزد . او که بتازگی از یک بیماری ناشناخته و موزی که نه سرخک بود نه مخمک ، و چیزی نمانده بود داغش را بدل مادر بگذارد ، جان بند برده بود ، برای خانواده پیش از اندازه عزیز شده بود ؛ نازاری میکرد ، بهانه میگرفت ، لوس میشد ، لج میکرد ، و همه ، حتی همسایه های خانه که بغلش میکردند ، میباید بی چون و چرا بخواستهایش تن در دهند . هنگام بیماری مهدی ، از بد حالی بیرون از تصوّری که باو دست داده بود یکروز چنان وحشتی مادر را فرا گرفت که با چشمی اشکریز ودلی نومید روی بمشرق ایستاد و دست بتضّرع برداشت ؛ باخدای خود عهد کرد که در صورت شفای کودکش موی

سر او را تا هفت سالگی نگه دارد و هموزنش نقره خالص نذر ضریح امام رضا بکند .
 سایه مرگباری که شادی زن نیکبخت را تهدید کرده بود اکنون با بهبود کودک
 چند روزی بود که بکلی ناپدید شده بود . و آهو که حاجت خود را کاملاً روا
 شده میدید ، مانند هاجر مادر اسماعیل ، از شادی بازیافته اش لبریز بود . و تکیه میدید
 نماز شوهر بطول انجامید نگاه خندانش موجود کوچکی را که از کام مرگ گرفته
 شده بود احاطه کرد ؛ مثل چیزیکه خطر گذشته دوباره بیادش آمده باشد . ناگهان
 او را در بغل قاپید و غرق در احساس مادری بصدای بلند قربان صدقه اش رفت .
 با لبخند گرم و مهربانش دست کوچک وی و زنش را در دست گرفت ؛ سر را با همه
 نیروی محبتی که در چشم و دل و ذرات وجود خود داشت بروی او حَم کرد و در حالی
 که انگشتان ظریف و ملوسش را یکی یکی می بست گفت :

« این میگه بریم دزدی . این میگه چه بدزدیم . این میگه تشت طلا . این میگه
 جواب خدا را کی بده . این میگه من من کله گنده . »
 جمله آخر را بلندتر و با آب و تاب هر چه بیشتر ادا کرد و شست او را بست .
 بچه پادای خوشمزه و دلانگیز مادرشاد و پیریا خندید و با دَعَلبازی کودکانه دوباره
 انگشتان را گشود تا بازی از سر نو تکرار شود .

یکوقت آهو بشوهرش که گوئی آنشب نماز جعفر طیار میخواند نگاه کرد تا
 ببیند میتواند دست از بچه بردارد و بسراغ شام برود . سیدمیران مغرب و عشا را
 خوانده بود و اینک در رکعت چهارم قضای ظهر بود ، اما شك کرد که میان سه است
 یا چهار ؛ سوادهای انجام شده و نشده زندگی ، درهم برهم بودن نقشها ، و شاید
 بیش از همه اینها کلمه تشت طلا سبب پریشانی حواس او شده بود ؛ پس بنا را بر چهار
 گذاشت و سجده سهو بجای آورد . پشت سرش شتابان قضای عصر را شروع کرد ؛
 هنوز یکی دور رکعت پیشتر نخوانده بود که باز رشته از دستش در رفت ؛ و چرا تعجب
 نداشته باشد ، اصلاً ندانست در کجای نماز است . آهو که حواسش با او بود با اعتراضی
 صمیمانه بکمکش شتافت :

— امشب کجا هستی مرد ؟ رکعت چهارم ، سبحان الله .

هنگامی که سیدمیران نمازش را تمام کرد و دستها را بادعا بصورت عالبد، زن بانگامی جوینده چهره اورا مطالعه کرد که مبادا حواس پرتی اش از حدود یک گرفتاری معمولی خارج باشد. شوهرش در لحظه ورود بخانه خبر داده بود که ترا زودار آنها، حبیب، بسر کار خود برگشته است؛ بنابراین از فردا دیگر مجبور نبود صبح زود از خانه بیرون برود. در ایام رمضان بعلمت سحر خیزی و شب زنده داری، سیدمیران نیز مانند همه آنهایی که زندگی مرفه داشتند بر این عادت بود که پس از نماز صبح تا ساعت هشت و نه و گاهی تا نیمروز در خانه استراحت کند. وقتی سجاده اش را برچید و پشت کرسی، سر جای خود، قرار گرفت بزین گفت:

غذا را زودتر بکش، بعد از شام در بیرون کار دارم.

دهان دژه کرد و با خستگی و بیحوصلگی دست روی چشم کشید. آهو پستانش

را از دهان بچه بیرون آورد و در حالی که از جا بر میخواست پرسید:

چه کاری؟ آیا واجب است که همین امشب انجام بشود؟ امروز عصر

نه بی بی و دخترش رعنا اینجا بودند؛ آمده بودند از ما دعوت بکنند که هر جوری

هست امشب را ساعتی بخانه آنها برویم. بیچاره پیرزن این بار سوم است که از ما

خواهش میکند. این زمستانی دوبار از راه دور بر خاسته اند و اینجا شب نشینی آمده اند

و ما حتی یکبار بازدید آنها را پس نداده ایم. اگر باز هم نرویم پیش دامادش خجلت

خواهد کشید؛ خواهد گفت: هان، پس مشهدی داماد مرا که سپور شهرداری است

داخل آدم حساب نمیکند که بخانه ما نیاید، کسرش میآید.

خوب نیست، اینها از ما انتظار دارند؛ بعلاوه چون از من قول گرفته اند

امشب منتظرند. ممکن است شب چره و تنقلاتی هم تهیه دیده باشند. اگر میگوئی

ما هم نخواهیم آمد؛ خود توتنها سری بآنجا بزین؛ ساعتی بنشین و زود برخیز. دیدن

مستحب است اما بازدید واجب. این مادر و دختر بگردن من و بچه های خیلی

حق دارند.

با همه این حرفها از امشب باید در گندی؛ یکی را بفرست بگو فردا شب.

میخواهم بخانه یاور رئیس امور اداری تیپ بروم، یک هفته است قصدش را دارم و

فرصت نمیکنم. بعلاوه باید سری هم بدگان بزنم؛ شگرد دوم بار امروز پائین نیامده است؛ سلیمان را با سیاب فرستاده‌ام، نمیدانم برخورد گشت یانه .

آهو چون دید شوهرش کاردارد بیش از آن اصرار نکرد. بعلاوه اخلاق او را میدانست، که هر چه میگفت همان بود؛ در خانه یا حتی بیرون بالای حرفش حرفی نمیشد زد. از همه اینها گذشته، آنطور که احساس میشد سیدمیران آنشب مانند شبهای دیگر درست بر سر خلق نبود؛ با مهدی که خود را در بغلش جا کرده بود دل درست بازی و اختلاط نمیکرد؛ خود را در کانون خانواده نمیدید. آهو فکر کرد شاید موضوع از ناحیه شهر دار و هارت و پورت‌های اخیرش آب میخورد که گفته بود میخواند نان شهر را ارزان کند. تا آنجا که او اطلاع داشت سید میران هنوز در این زمینه اقدام مثبتی نکرده بود. در دل زن نگرانی کوچکی راه پیدا کرده بود که نکند شوهرش در کوشش خود برای آرام کردن شهر دار تازه وارد موفق نشود و از لحاظ ریاست صتی اسباب شکستش فراهم گردد. تیر گیهای بیم و امید در فضای کار و اندیشه پاره‌های ابری هستند که در هر آسمانی وجود دارد، در مورد سیدمیران نیز موضوع را اینطور بگیریم. بنابراین از لحاظ آهو، با همه دلواپسی‌ها و علاقمندیهایش نسبت به کار شوهر، موضوع آنقدر قابل اهمیت نبود که سرفارغ بسراغ کارشام کشیدن خود نرود؛ بعلاوه میباید اول درد شکم را درمان کرد، برای سایر دردها همیشه فرصت باقی است.

در زندگی شبانروزی خانواده، این لحظه، یکی از سعادت بارترین لحظه‌ها بود. حتی پیش از آن، از همان موقع که کلاغها دسته‌دسته از روی حیاط پر میزدند و بسوی مغرب میرفتند، هوا مرطوب شب، پنانه آمدن شوی و آرامش شبانه را میداد، دل آهو غنچ میزد؛ باشادی و شوری پنهانی در حیاط یاروی پله ایوان انتظار میکشید. سنگهای صاف پله گرمائی را که از آفتاب روز کسب کرده بودند، مثل محبت دل او، بطور مطبوعی پس میدادند. ابرهای حاشیه آسمان گلگون و بازی رنگها شروع میشد. تاریکی باروشنائی در می آمیخت و خفاشی که زیر سقف ایوان لانه داشت دور حیاط بگشت میافتاد. بچه‌های او که شادی و گرمای زندگی در زیر پوستشان

میجوشید، قاطی با همسالان خود آفتاب مهتاب بازی میکردند؛ در حیاط بزرگی از اینطرف با آنطرف میدویدند؛ یکدیگر را دنبال میکردند و بمادر، که تنها بود یا بازنی از همسایه‌ها صحبت میکرد، پناه می‌بردند؛ پشت او قایم میشدند و پرچادرش را میکشیدند تا از هم فرار کرده باشند؛ جیغ میکشیدند، جست میزدند، جیر میآمدند و مثل نسیم بهاری همه جا را از شادی و نشاط بیفش لبریز میکردند. با صدای سرفه سید میران که اعلام ورودش بخانه بود، زنهای همسایه باطاقهای خود میرفتند؛ آهو چادرش را روی سر مرتب میکرد؛ با ادب و احترامی حساب شده، بی آنکه انتظار پاسخی داشته باشد، او را سلام میگفت؛ دستمال دستش را که میوه، تنقلات شب، یا دست کم سبزی خوردن بود میگرفت و بادلی گرم و خیالی آسوده برای تدارک شام، که در شبهای زمستان همیشه پختنی بود، باطاق یا آشپزخانه میرفت. و همه این جریان نوای فرح بخشی بود از یک موسیقی پنهانی که زندگی دم گوش زن خاندان و خوشبخت زمزمه میکرد تا در اعماق روحش بنشیند و او را از لذت بی نیازی و شادکامی سرمست سازد.

کامیابی و رونق کار مرد در خارج، وظیفه شناسی پر شور، نظم و ترتیب و علاقه زن در داخل خانه، چنان کانون آرامش و آسایشی بوجود آورده بود که پرتو گرم و فروزانی گذشته از آدمها بر اسباب و اشیاء خانه نیز تابیده بود.

هنگام خوردن شام، سید میران از لای در اطاق که گربه نیمه بازش گذاشته بود هیکل یکی از زنان همسایه را دید که آمده در تاریکی جلوی ایوان ایستاده بود؛ گویا میخواست باطاق آنها بیاید ولی چون شام میخوردند دو پیشک مانده بود؛ و بالاخره پیش از آنکه قدم روی پله بگذارد برگشت. سید میران، لقمه در دهان، در حالیکه دقت میکرد از میان تاریکی حیاط رنگ چادر نماز زنک را تشخیص دهد گفت:

— گویا نقره زن کلمحمد بود؛ حتماً آمده است پول بگیرد. مگر شوهرش هنوز بخانه نیامده است؟ امروزه روز است که چیزی برای ما بوجاری نکرده است. اصلاً کجا هست؟ من نمی بینمش.

آهو جواب داد :

- از روزی که هوا آفتابی شده است باشوهر خواهرش دوتائی بمطاق بستان رفته اند. قصد دارند اگر موفق بشوند امسال آنجا بستانکاری بکنند. از اینکه باغ را بآنها اجاره ندادی ازتودلگیر شده اند؛ امروز عصر که تنه بی بی ودخترش اینجا بودند خورشید در گله گزاریهایش باز شده بود؛ میگفت از قول من بمشهدی بگو صد تلخك از قبل يك گندم آب مینخورد؛ درست است که بعد از مشهد و کربلا نوبت مکه میرسد، اما آن دنیا اول از همسایه میپرسند .

- آن دنیا اول از همسایه میپرسند که چه ؟ آخر اینها بادت خالی چگونه میتوانند باغ بزرگی را بگیرند و بگردانند ؟ اجاره کردن باغ وسیله میخواهد، تنها تجربه شرط نیست . میخواستی بگوئی، مشهدی در اجاره دادن باغ بآنها حرفی ندارد، آیا میتوانند فقط يك خرج محضرش راتك و دو کنند و بدهند ؟ مگر با آرزو و توقع بیجا هم تا بحال بار کسی بار شده است که اینها دوش باشند ؟ این زن هم از کار دنیا فقط لُز گفتن و طعن زدن را یاد گرفته است .

- نه، من چیزی باو نگفتم، چکارش دارم؛ گفتم امسال شوهرم اصلاً خیال ندارد باغ را بکسی اجاره بدهد .

- اتفاقاً همین هم هست ؛ نه امسال بلکه از این پس هیچ سالی باغم را اجاره نخواهم داد. مگر خودم شش انگشتی هستم که نتوانم آنرا بگردانم؛ یا سیب سرخ برای دست چلاق خوبست ؟ آنطور که شنیده ام پارسال تنها دو یست و چهل تومان سیب و زرد آلو از آن شهر آورده اند؛ گردو و انگورش را صد تومان کسی دیگر اجاره کرده بود که بعد از برداشت ناراضی بود میگفت فقط پنجاه تومان گیرش آمده است . حالا دیگر از هلو و گلابی اش که از لحاظ محصول در تمام سراب نمره يك است حرفی نمیزنیم . با این وصف، اجاره دارما همیشه مع نالد که ضرر میکند . مردك بگمانش هالو گیر آورده است . برایش پیغام دادم که دو سالش پایان رسیده است ، امسال نمیخواهم آنرا بکسی بدهم . از موضوع سود و زیان گذشته، اجاره دادن باغ آنها هم بدتهای کمتر از پنج سال غلط است، غلط محض .

این بی‌انصاف در مدت دو سال گذشته حتی برای نمونه یک قلمه هم نشانده است که یاد گارش باشد! و من اگر شش دانگش مال خودم بود هرگز اینکار را نمی‌کردم.
 . آهو آب در دهانش بگردش در آمد :

- خوب، شریکت را راضی کن و آن سه دانگ را هم تو بخر، آیا نمی‌فروشد؟
 - ممکن است، اما عجالهٔ ملکش توی دعواست. این نقره را صدا بزن ببینم برای چه آمده بود. شوهرش طلبی از من ندارد. یا اینکه نه؛ امشب راهم بآنها پول خواهم داد. فقط تو باو بگو اگر گلمحمد کاری دیگر زیر سر گذاشته است بیاید بمن بگوید، تا تکلیف خودم را بدانم چیست .

سید میران این را که گفت بادت چپش که آزاد بود از جیب راست خود سه قران پول خرد بیرون آورد؛ آهو آنرا گرفت و در ایوان زنک را که باطاق خود رفته بود صدا زد. تا آمدنش، برگشت و مقداری نخود کوبیده با گوشت لخم لای تیکه‌ای نان گذاشت. صدای نقره بلافاصله از بیرون اطاق شنیده شد که فقیرانه پرسید :

- آهو خانم، شما مرا صدا زدید ؟

آهو دوباره بایوان رفت .

آری نقره جان، این پول را شوهرم داد که بتو بدهم. می‌گوید چرا گلمحمد چند روزی است بگتته نمی‌آید؟ تا چند دقیقه دیگر که مشهدی بیرون نرفته، اگر بخانه آمد بفرستش باطاق ما. ضمناً خودم هم یا او کاری داشتم؛ خواستم بفرستمش تا خانهٔ ننه بی بی. این لقمه را هم بده بدست جلال .

زن از گرفتن لقمه خجالت کشید. بهانه آورد که بچه‌هایش شام خورده و هر دو خوابیده‌اند. اما چه دروغ منصومانه‌ای که بلافاصله ریشش در آمد؛ در همان لحظه پسر هشت ساله‌اش جلال بهوای او میان در گاهی زیر زمینی که مینشستند آمده بود و از روی لج و بهانه جوئی لنگه‌های در را بهم میکوفت. نقره پرسید :

- با ننه بی بی چکاری داشتی؛ حتماً نمی‌خواهید امشب آنجا بروید؟ کاروبار کلی (منظور گلمحمد است . ن) اعتبار ندارد؛ یک وقت دیدی اصلاً امشب بخانه

نیامد. اگر میگوئی خودم وظیفه شوهرم را انجام بدهم.
 زن همسایه نان و گوشت را گرفت و آهوبا تعجب نگاهش کرد:
 «در این تاریکی شب و آن راه طولانی نقره؟ آیا نمیخواهی گلی را با من بد
 بکنی؟ اگر يك وقت در کوچه ترا دید چه خواهی گفت؟ اگر محله اش جای دیگری
 غیر از چغا سرخ بود باز باری؛ میشد چراغ بادی را برداری و همراه جلال بایک
 شلنگ بروی و زود برگردی.»

حالا هم همین کار را خواهم کرد. پس معلومست آهو خانم مرا کمتر از آنچه
 هستم دیده اند. از بابت گلی هم خاطرت آسوده باشد؛ اگر خود او هم در خانه بود
 مأموریت را بمن وا گذار می کرد. من بیوه بیگلم و یتیم خودسر؛ از تاریکی بیرون
 و روشنائی درون هیچکدام باکی ندارم. از طرفی، کسی که دستش دراز است باید
 چشمش کور پایش هم دراز باشد. دريك شلنگ میروم و در شلنگ دووم اینجا هستم.
 عزیزم بگو پیغامت چیست؟

میگوئی مشهدی سرش درد میکرد، امشب منتظر ما نباشند؛ انشاء الله فردا
 شب، همین.

نقره چادر نماز زن صاحبخانه اش را بهاریت سر کرد و در لحظه بعد همراه پسر
 هشت ساله اش جلال، که با آب بینی لقمه دستش را گاز میزد، چراغ بادی در دست
 از در حیاط بیرون رفت. باین ترتیب خیال آهو خانم آسوده شد که خانواده ای را در
 انتظار نگه نداشته است.

نه بی بی، پیرزن باوفا و نمک شناسی بود که خود و دخترش رعنا تا دو سال
 پیش از آن در این خانه و در همان زیر زمینی که نقره مسکن داشت مینشستند؛ ضمناً
 چون نان در آر مردی روی سر نداشتند باهو در کارهای گوناگون خانه کمک
 میکردند. از بچه داری و رختشوئی گرفته تا انداختن ترشی و فشردن آبغوره، سنگینی
 عمده کارهای خانه بردوش این مادر و دختر بود. پیرزن در رشته بُری نیز سر رشته
 داشت که بخانه ها میبردندش؛ اما اینکار تنها نمیتوانست کفاف مخارج آنها را بدهد.

پس از آنکه عرنارا بسر سپور شهر داری شوهر داد در آنخانه نماند . دامادش قربانعلی معروف بسر جوخه قربان، همولایتی خودش، اهل جوکار ملایر بود ؛ شغلش طوری نبود که هداصل اضافی داشته باشد ؛ در عوض مستمری سالانه‌ای معادل دو خروار گندم داشت که از املاک شاملوی بزرگ ملایر باو سهم ارث میرسید. مرد سر بزیر فروتن و شریفی بود که بهتر از او دامادی گیر پیرزن نمی‌آمد . فقط خیلی حرف میزد که البته در خانه از خصوصیات مردی است و نمیتوانست برای او عیبی باشد . وقتی آهو باطاق آمد گفت :

– اما اگر فردا شب هم کار داشته باشی بخاطر داشته باش که پیره زن را برای همیشه از من دلگیر کرده‌ای؟ میخواستم از او خواهش کنم این شب عیدی چند روزی بیاید و اینجا بماند. واه پشت گربه ، توجه پررو و بی‌معنی هستی ! نشد ما شام و نهار بخوریم و تو در جای دیگر باشی ؛ هفت‌خانه آنطرف‌تر باشد بوی غذا را که شنید اینجا حاضر است !

زن گریه‌دار از اطاق بیرون کرد و در را پشت سرش بست . سیدمیران گفت :
– حالا اگر مثل بعضی گربه‌ها توی اطاق آرامش میگرفت ، می‌بویو راه نمی‌انداخت و متصل نمیخواست تو بیاید و بیرون برود حرفی نبود؛ تو می‌آید و در بر گشتن مثل اینکه بارگاه بگرده دارد در اطاق را باز میگذارد .

آهو دو باره سر سفره نشست ؛ دستمال پیش سینه مهدی را که روی کرسی نشسته بود غذا میخورد از نو مرتب کرد و با پشت پیشت کردن گربه او را فریب داد و مقداری از نانهای لترمه جلویش را دزدید . گفت :

– من بتو پیش از شام شیر دادم که شریک ما نشوی؛ می‌ترسم برایت بد باشد. آری گربه بدیست ؛ مودی و زیانکار شده است . باید فکری برایش کرد . امروز دوباره در آشپزخانه قابلمه سفید را از روی آتش بر گردانده و گوشتپاش را پاک خورده است . اینهم کاریست که تازه یاد گرفته است . ظهر از ناچاری با حاضری بر گزار کردند . – بهرام گفت :

– باید مثل سگها باو دوا داد تا بمیرد .

پندش گفته او را تصدیق کرد :

- گریه که هفت سنار ضرر زد خوش حلال است. حمزه یا سلیمان را میفرستم تا او را در گونی کرده این بار بجائی ببرند بیندازند که هرگز نتواند برگردد .
دوروز دیگر که بهار برسد موسم بار گیری اینهاست؛ میخوام در انبار را بازیکنم، میترسم برود آنجا بچه بگذارد و خرابی بکند .

دست و دهان خود را بادستمال پاک کرد و عقب نشست . با لحن پیروزمندانه ای که از پریشان فکری پیش از شام اثری در آن نبود خبر داد :

- ته گتۀ بزرگ دگان بحمدالله بالا آمد . گندم سفیدی که دیروز با سیاب برفته بود امروز نانش در آمد؛ سفید و خوش عطر و مردم پسند است؛ ولی زعیغ ندارد . بنظرم بد نیست گندم مصری را که بوی نا میدهد بدستش بزنیم ؛ در این صورت نقص یکدیگر را برطرف خواهند کرد.

- کدام گندم را میگوئی ، اینکه در خانه داریم و از ماهیشت آوردند ؟ پس بایستقرار از فردا آسیابان پنانه خواهد آمد؛ امسال خیلی زود نوبت انبار فرار رسید. در این فصل گیل و باران يك کار دیگر هم برای ما درست شد، هر روز باید حیاط را تمیز کنیم .

- بعلاوه باید مواظب درخت های میان حیاط باشید که خرنخورد . دور تنه بید را گیل خواهم مالید، و راستی چه خوب شد یادم آمد، يك ماه بیشتر به عید نداریم، باید باغچه را زیر و رو کرد و تخم گل کاشت. فردا هم یاد آورم شو برای اسپار باغ عمله بگیرم .

زن، سفره و وسایل را از روی کرسی جمع کرد . در جامی آب آورد تا شوهر دندانهای مصنوعیش را بشوید . گفت :

- اگر بخوایم باغ را خودمان داشته باشیم و بکسی اجاره ندهیم آنوقت کار زمین و ساختمان آن چه خواهد شد؟ تویک نفر بادست تنها چگونه میتوانی بهمه این کارها برسی؟ اگر عیسو خواهر زاده ات بقصر شیرین نرفته بود باز باری، میتوانست برای تو کمکی باشد .

مرد با کم حوصلگی و کج خلقی دوستانه میان حرفش دوید :

- ولم کن ترا بخدا! خواهرزاده من اگر خواهرزاده بود چرا مرا ول میکرد؟ اگر قابلیت داشت و همه چیزش مثل همه کس بود چرا خود را آواره شهرها میکرد؟ حسابی که او در سفر اول خراسان در یکماه تر ازوداریش برای من بالا آورد تا بحال هیچ عربی برای عجمی بالا نیاورده است. پدرش را برداشت و بر دبه نوسود تا با هم در ریل سازی خط آهن کار کنند، گور بگورش کرد و بعد از چهار سال يك پا چارق يك پا گیوه بکرمانشاه برگشت. هنوز که هنوز است نمیخواهد، یعنی فهم و شعورش را ندارد، که از زمانه پند بگیرد. او برای همان قاچاقچیکری خوب است که سال بدوازده ماه در حول و ولا باشد؛ صد تا کوه و درّه، جنگل و رودخانه را طی بکند، دوبار گیر مأمورین بیفتد و یکبار سی تادستمال و ده تا صابون کاستور را از خانقین بقصر بیاورد و آب کند؛ اینهم يك راه روزی است که او برای خودش پیدا کرده است. حیف از آن پولهایی که مسال تمام بمیرزا حسن مکتب دار دادم تا سواد دارش کرد. و آنوقت، مگر همه اینها که باغ بالا و آسیاب پائین دارند، در اداره امور خود از خواهرزاده و برادر زاده کمک می گیرند؟ خواهرزاده و برادرزاده یعنی پول. چه بهتر که آدم دست تنها و بی کس باشد تا بنیرو و پشتکار خودش تکیه داشته باشد و منت خویش و بیگانها نکشد. بتوقول میدهم که بیاری خدا امسال هم باغ را بگردانم و هم از در آمد آن زمین را بسازم.

- انشاء الله گوش شیطان کر!

بهرام و بیژن باشوق و ذوقی درونی شروع کردند از خانه آینده و چگونگی ساختمان احتمالی آن باهم صحبت کردن. مهدی که روی کرسی رفته بود بر لب آن ایستاد و بعد از بازی هر شب، بی خبر خود را باغوش پدرها کرد. سیدمیران که گرم صحبت بود فقط در آخرین لحظه متوجهش شد، او را گرفت، بشجاعت کودکانهاش با لذت خندید و موهای نرمش را بوسید. نقشه های باغ و زمین و محیط گرم زن و فرزند او را از اندیشه و قایع روز و آن زن چادر سفید خوب روی تقریباً بیرون کرده بود. زندگی حقیقی با تمام سعادت های آن جلوی رو و دم دستش

بود. مگر فلسفه زندگی غیر از این چیست که انسان برای زن و بچه اش تلاش کند؟ در میان سر و همسر با برومندی روزگار بگذرانند، کم یا زیاد چیزی بخورد، چیزی بدهد، و چیزی هم برای روز پیری و آینده خانواده خود بگذارد؟ اگر معنا و ماحصل زندگی اینست که او میدانست بسیار خوب، از لحاظ یک پدر خوب چه چیز از دیگران کم داشت؟ آیا وظیفه پدر طبق نظریه ارسطو و تعالیم اسلام این نیست که در رأس خانواده قرار بگیرد و این اجتماع کوچک را در راه خیر و صلاح، حق و حقیقت راهبری کند؟ که تخم پرستش را در دل فرزند بپاشد و با شفقتهای پدری و عدل و داد آنرا آبیاری کند؟ فرزندی که طعم محبت پدری را نچشیده باشد مشکل است بتواند پرستش خدائی را آنطور که شاید و باید درک کند. پاسکال نیز بر این عقیده بود که محبت اصل و ایجاد کننده ایمان و تنها راه وصول به ذات باری تعالی است. کودک بیست و شش ماهه اش اینک بشانه او آویخته بود تا شب کلاه وی را از سرش بردارد. کلاه استخوانیش روی گردنی که مثل باسک گلابی نازک بود تَلُو تَلُو میخورد. سیدمیران میناب تفریح آزادش گذارد تا ببیند میتواند خودش کلاه را بردارد. بچه هن و هن میکرد؛ ناگهان خسته شد ایستاد، مثل اینکه خاک در چشمانش پاشیده باشند با مشت چشم و بینی خود را مالید و بسوی مادر برگشت. پدر خنده اش گرفت. آیا برای او برتر و بالاتر از این هم سعادت میمکن بود وجود داشته باشد؟ این بچه ها غم او و شادی او بودند؛ مایه زندگی و امید او بودند. چهره های معصوم و خندان آنها بود که غبار خستگی روزانه را از پیشانی میزدود. خنده ها و گریه ها، تقاضاها و کنجکاویهای بچگانه آنان بود که بزنگی او روح میبخشید. آیا بخاطر همین بچه ها نبود که همه رنجها و دشواریهای صبح و شب را بخود هموار میکرد؟ آیا همین مهدی گردن گلابیش را (لقبی که خود سیدمیران باو داده بود) که دنباله هستی خود او بود از اینجهت که لاغر و ناتوان بود میتواند دوست نداشته باشد؟ درست برعکس، فرزند از اینجهت مورد لطف و محبت پدر و مادر است که ناتوان است؛ محبت و نوازش برای او در حکم همان پرتو جانبخشی است که بگیاها نسیب میبخشد. مرد حق شناس وقتی

بعزم دیدن یاورازجا برخاست و آهو تا دم در حیات مشایعتش کرد، از این اندیشه خالی نبود که علاوه بر بیچها حتی زنش را نیز دوست میداشت. پس از چهارده سال که از ازدواج او با این زن سیاه چشم و پرتکاپو میگذشت، زندگی مشترک آن دو چون آب خنک چشمه ساران همچنان آشامیدنی و گوارا بود. خاطره ناگواری که مانند يك پرخاشك بتواند جزئی ترین تیرگی در آن پدید آورد در گذشته آنها نبود. این زن که بُردباری و سازگاریش در هر چیز و با هر کس مثل و مانند نداشت درست است که در گذشته یکی دوبار سخت او را از جا در کرده بود، اما بعقیده بعضی ها از کار تعجب گذشته مایه کسالت است که میان زن و شوهری تا این درجه ماهنگی وجود داشته باشد. آهوزن با گذشت، نرمخو و سلیمی بود که تا آن زمان هرگز کسی صدای بلندش را نشنیده بود.

هنگامی که دست تصادف این زن بیکس ولی پیشانی دار را در سر راه او قرار داد هیچکس تصورش را نمیکرد ستاره بخت آنها تا این حد قرین سعد باشد که در مدتی کمتر از پنج سال بتوانند خود را از پائین ترین پله زندگی بچنان ارتفاعی بالا بکشند که خیلی ها حسرتشان را بخورند. این حقیقت، قوی تر از خاطرات دوران کودکی، چیزی نبود که هرگز از یاد سید میران برود. آن روزها او در باغها و آسیابهای حومه شهر، یعنی سراب کار میکرد. تابستانها باغبان و زمستانها کارگر آسیاب میشد. از میوه فروشی سر راهها و طبق کشی هم عار و ایا نداشت. اما خوبش را بخواهید، سید میران، یا آنطور که سرایبها و دوستانش از روی اسم مادر صدایش میزدند، میران خاوره، با همه اینها خود نیز نمیدانست در دنیا چکاره است و اصولاً برای چه زنده. در آن موقع او سی و پنج سال داشت. موهای سرش تازه شروع به سفید شدن کرده بود. از حاصل عمر جز يك مشت تجربه خشك و خالی چیزی در دست نداشت. یگه و یالقوقز و بی هیچ احساس مسئولیت عمر سی و پنج ساله اش را طی کرده بود. از طرف یکی از خوانین سراب برای پس گرفتن اموالی که توسط سالارالدوله زور بر شده بود، در دنبال اردوی وی تا کردستان رفته بود. برشت و صفحات شمال آواره شده بود. بی آنکه مشروطه خواه یا مستبد باشد مدتی در کوهها

و بیابانها متواری و بالاخره بازخمی که گلوله‌اش در پوست مانده بود لغت و دست خالی بکرمانشاه برگشته بود. از قوم و خویش معنا خواهر کوچکتری داشت که پسر شوهر رفته بود و يك خواهرزاده، یعنی همان عیسو که در لحظه آمدن آهودهساله بود. هنگامی که دست دختر را در دستش نهادند دیگر نخواست در سراب بماند؛ آهنگ شهر کرد تا بخت خود را که اینك يك كس سر نوشت و خوب و بدزندگی فرد دیگری نیز شده بود در میان وسیعتری بیازماید. آهو با اینکه در لحظه عقد سالش شانزده، یعنی کمتر از نصف مال شوهر بود، از هوش و پختگی يك زن جا افتاده بهره داشت؛ کارگشته و پرتکاپو بود؛ نان و پنیر خانه شوهر غذای آسمانی‌اش بود. در و تخته را خدا بهم جور کرده بود؛ او هم دختری کس و کاری بود که زیر سرپرستی خاله و شوهر خاله‌اش از تیغ آفتاب تا دیر بازش روزگارش برنج و محنت‌سپری می‌شد. شوهر خاله‌اش مرد نیمه‌زبان گنماهویی آزاری بود که در خانه‌اش نان می‌پخت و بدوره‌ها میبرد میفروخت. و از اینجا، مونس دائمی دختر جوان دود کور کننده هیزم و گرمای خفه کننده تنور یا اجاق بود. کسانی که میگویند زندگی و تربیت دوران کودکی تعیین کننده اصلی شخصیت و خصوصیت‌های فرد است قطعاً این نمونه‌ها را پیش چشم داشته‌اند. درس‌شکبیائی و کار را که سرآمد تمام فضیلت‌های انسانی است زن او از همان زمان فرا گرفته بود. اولین سؤالی که در شهر جلوی آنها قد برافراشت این بود که چه بکنند و چه نکنند؟ مسلم بود که مرد نوداماد دیگر در آن شرایط نبود که بتواند برود در آسیاب یا باغ کار کند. آهو از خاله‌اش تثنی برای خمیر کردن و ساجی برای نان پختن با مانت گرفت و بهر جان کندی بود سر بنش چارسوق دگانکی علم کردند. اگر تجربه گذشته آهو بحساب نیامد در حقیقت آنها از هیچ شروع کرده بودند. هنوز که هنوز بود آهوسر بند و نیم‌تنه گردی آن زمان خود را که رخت عروسی و درعین حال لباس کارش بود محض یادگار در صندوق نگه داشته بود. آخر چگونه کسی میتواند چنین زن پر مایه و فدا کاری را فراموش کند؟ در تمام مدت پیش از شام و موقع نماز همین فکر بود که در مغز سیدمیران دور میزد. روزها هنگامیکه اوپی هیزم یا آرد ارزان خر بسراب و سر راهها به بز گیری میرفت، این زن مثل يك

مرد در دگان میماند؛ با گوشه‌ای از سر بند گردیش جلوی دهان و بینی را میپوشاند؛ آستین‌ها را تا آرنج بالا میزند، نام خدا را بر زبان می‌آورد و مشغول بکار می‌شود. خودش خمیر می‌کند، خودش چونه می‌گرفت و خودش نیز می‌پخت و می‌فروخت. اگر آن دوران سخت و پر مشقت را که خاطره شیرین داشت ممکن بود فراموش کرد زن محبوب و وفادار را نیز به‌مچنین. آهوانائی می‌پخت مثل ورق گل که با لواش اشتباه می‌شد. دو سال ونیم باین ترتیب گذشت. سید میرانی که در آغاز با کراه و اصرار زن تن‌بکار جدید داده بود اینک تشویق شده بود. زن و شوهر بی آنکه بفهمند خستگی یعنی چه روزها کار می‌کردند و شبها، تابستان و زمستان، در همان دگان می‌خوابیدند. زمانی فرا رسید که دیگر ادامه کار برای زن جوان مشکل و بالاخره امکان ناپذیر گردید. و ستای نوزده ساله گوشه راحتی و دور از دغدغه‌ای لازم داشت تا بنشیند و چشم‌براه مسافر کوچکی باشد که از بهشت می‌آمد. نتیجه دو سال ونیم عرق ریزی و تلاش یک دنده آنها که دست کمی از ریاضت نداشت، غیر از کاسه کوزه و وسایل اولیه‌ای که برای همان زندگی سرپائی فراهم کرده بودند، سیصد تومان پول نقد بود که پنجاه تومانش در دست آنها می‌گشت و باقی را آهودر گوشه دگان چال کرده بود. این پول نه پول بلکه شیره جان دوجفت و بخصوص آهو بود؛ سرمایه‌گزافی بود که از لای دوانگشت مبارك منظره امید بخش آینده را بانان نشان میداد؛ همان آینده‌ای که پیش از آن برای سید میران غریب و بی‌معنی مینمود. اگر آن پول نبود او اکنون چه بود؟ يك كلمه‌دیا بالاتر از آن، شوهر خواهر وی آقا جان، که هر دو در همان خانه کرایه نشین او بودند و بنان شب خود محتاج.

او و زنش آهو غالباً بر سر این مسئله با هم بحث و گفتگو می‌کردند. نقش سر نوشت را هیچکدام منکر نبودند. آهو پول را بخمیر تشبیه می‌کرد که خود بخود ور می‌آید و زیاد می‌شد. سید میران برای آن خمیر مایه‌ای لازم میدانست که عبارت بود از کار. در بحث‌های میان آنها مثال زنده همیشه‌زندگانی همین دو خانواده کلمه‌د و آقا جان بود که در دوازده ماه سال مثل اسب عصاره‌ی دور خود می‌گشتند و همیشه در همان جای

اول خود بودند که بودند .

آقا جان، شوهر خورشید ، مرد سفید روی جا افتاده و کم معاشرتی بود که برخلاف ظاهر بلفمی مزاج و آرامش ناکامیها او را بسیار کج خلق، ناسازگار و برای خانواده اش بخصوص، غیر قابل تحمل کرده بود. در خانه او برای زن و فرزندش اویک آغا محمد خان دوم بود بدون تاج و تخت. سید میران مرد بی نزاکت و بددلی میدانستش که با همه ننداری دماغش بالا بود. پیشکاری دگان را دوشان خود میدانست و از رفتن بر فردوی بام خانه عار داشت. خشک و نامهربان بود، هر روز کوس کار دیگری میکوفت و قبل از آنکه نقشش بگیرد آنرا هامی ساخت. زیرا بقول سید میران، طاقش کهو طمعش زیاد بود. اما آقا جان در پی رشته مناسب حال خود و موقعیت میگشت که بدبختانه بعلت خوی ناسالم و بی انعطافی که داشت اگر هم بچنگش میآمد از آن استفاده نمیکرد. حال و روز برادر زنش نیز بهتر از او نبود؛ با این تفاوت که گل محمد مرد برهنه خوشحالی بود که زندگی را هر طور می آمد میگذراند. اگر در روز چهارقران کاسب بود یا چهار تومان تاشب هیچش را نداشت. ابتکارهای عملی که با اصطلاح زور بر میداشت بیش از شوهر خواهر خود دل میداد، سهل است اصولاً مثل اینکه غیر از این در قدرت خود نمیدید. کار اصلیش بوجاری بود، اما عشق عجیبی به بوستانکاری داشت. چون لبهایش بیش از اندازه کلفت و برگشته بود میگفت خداوند عالم گویا از روز ازل مرا برای گلگیری خیار خلق کرده است. در زمستانها حتی از برف رویی دورخانه ها عار نداشت. سلامهایش از ته دل بود و سید میران، برعکس آقا جان از او بدش نمیآمد .

غیر از مردهای این دو خانواده خویش، زنها و حتی بچههای آنان نیز کار میکردند. خاله بیگم، مادر خورشید و گل محمد، پیرزن چشم نمشو و ناتوانی بود که دوک میریست. روزها همینکه صبح میشد چادر دولاغ میکرد، روبنده میبست و با قدمهایی سست و احتیاط آمیز راه بازار را پیش میگرفت. آنجا رشتههایش را میداد پنبه میگرفت و از پولی که در این میان بدستش آمده بود چندسیر گوشت گاو برای شام بچهها میخرید. نزدیک ظهر بخانه بر میگشت و باقی روز را تا دیر وقت شب که خواب و

خاموشی همهجا را فرا میگرفت ، همچنانکه يك دختر گلرخ پشت دستگاہ پیانو مینشیند ، در آفتاب گوشهٔ ایوان یا کنج اطاق پشت دستگاہ دو کش مینشست و یکبند نالهٔ کسالت آور و غم افزای آنرا بگوش همسایگان میرساند. در این اواخر پیرزن که در حقیقت دوزخهٔ ثابت و پابرجای امید و خانواده بود بیمار و زمینگیر شده بود. در گوشهٔ اطاق یاروی آجرهای کف ایوان دراز میکشید و پنهانی ناله میکرد. چون اطاق دخترش دم دهلیز خانه واقع شده بود پیوسته گوش بزنگ در حیاط بود؛ تا در حیاط را میزدند دلواپس میشد که در آن خانه شلوغ و پرسر و صدا نکند کسی متوجه نشده باشد و اگر شده باشد بامید دیگری بگذارد و در زنده پشت در معطل بماند. اگر صدای نوهٔ پنجساله اش محمد حسین را نمیشنید فوراً گمان میکرد بسرچاه یا حوض آب رفته و برای خودش بی آنکه کسی ملتفت باشد باجل معلق گرفتار آمده است ؛ و اگر میشنید میگفت حتماً کسی از بیچه ها دارد او را میزند. زیرا در آن هنگام صدای این موجود بدبخت ، چه در بازی و شادی و چه در کز کوری و غم ، گریه و التماسی همیشگی و جگر خراش حک شده بود که آدمرا ناراحت میکرد. طبیعت در حق او جانانه محبت نموده بود و همچنانکه سلیمان دست نوازش بر سر همدند کشید و پرندۀ خوش خبر را به تاج زیبا و پرهای رنگارنگ پاداش داد، او نیز از خالق خود تاج تقره گونی پاداش گرفته بود که شکنجهٔ ابدیش شده بود؛ مصیبت که میآید از در و بام میآید، برای تکمیل بدبختی پدر و مادر این طفل، محمد حسین بطور غیر قابل علاجی کچل بود. در هر صورت، خاله بیگم علاوه بر بیماری که زمینگیر و عاجزش کرده بود، بمرض ترس و نگرانی دائمی نیز مبتلا شده بود. همسایه ها چند وقتی بود از صدای دو کش راحت شده بودند، ولی نگرانیها و داد و فریادهای بیپوده او در بارهٔ نوه اش یا هر چیز واهی دیگر، همراستوه آورده بود.

باری، وقتی گردانیدن ساجی پزی نبش چهارسوق با وضعی که پیش آمده بود مشکل شد ، سیدمیران زن باردار را نزد خاله اش بسراب فرستاد و خود با دادن دوست تومان از همان پول دريك سنگك پزی شریک شد. در این موقع خود او هنوز مانند يك کارگر دردگان کار میکرد. با کارگران دکان همکامه بود اما اسم صاحب کار

برخود داشت . قاتق نانش تغییری نکرده بود ، کامیابی و اُمید چاشنی آن شده بود . در يك فاصله زمانی بسیار کوتاه از میان گروه آسمان جُل و گمنامی که سازشان بقدر و بادشان بلُپ بود و با جامعه جز از طریق همان کار خود هیچگونه وابستگی نداشتند ، بمیان گروهی ارباب و صاحب وسیله جستن کرده بود . رنج و تلاش هنوز در جلوی روی او بود ، لیکن مانند قاتل گریزانی که از مرز کشور خود پنا با آن طرف نهاده است احساس راحتی نسبی میکرد . زمان باغبانی خود را بیاد میآورد که هنگام توت تکانی چادر بزرگی را باز میکردند ، هر کس گوشه‌ای از آنرا میگرفت ، او روی درخت میرفت و در میان صلواتهای پر آب و تاب مشغول تکاندن توت در چادر میشد ؛ دکان نانوائی که اینک او جای پائی در آن پیدا کرده بود در حکم همان چادر توت تکانی بود . از موقعیت تازه خود با همه وضع نااستواری که داشت راضی بود ؛ زیرا اطمینان داشت که از کلاف سرد در گم زندگی بالاخره سر رشته را بدست آورده است . با اینوصف گوش بزنگ موقعیت بهتری بود . اینجا و آنجا در میان همکاران خود که آن زمان ارتباط صنفی محکمتری داشتند سرو گوش آب میداد و همچنانکه عُقاب از اوج آسمان کوچکترین جنبش را در روی زمین میبیند ، با چشمانی نافذ همه چیز را میپایید ، همه جارا بومیکشید ، تا اگر فرصت مناسبتری پیدا بشود از دستش ندهد . خیابان بزرگ شهر در دست تأسیس بود . دکان نانوائی کمر کش آن ، همینکه هنوز آنرا داشت ، پی ریزی شده بود . صاحبش در احتیاج پول بود . سید میران زرنگی کرد و پیش از آنکه در و پیکرش کار گذارده شود توانست با مبلغی ناچیز اجاره نامه‌اش را تمام کند . وسائل و سرمایه خود را بدکان جدید منتقل کرد و باین ترتیب دیگر شراکتی که پنجسال تمام سر بار بود و بجوش نیامده بود زمین گذاشته شد . لذت موفقیت برای سید میران هرگز شیرین تر از این موقع نبود ؛ رشته کار و زندگی در دست او بود بی آنکه شریک و رقیبی داشته باشد ، بی آنکه در افق دیدش تا آنجا که چشم کار میکرد مشکل و مانعی در میان باشد . اوسواد نداشت ، موقع شناس و باهوش بود . چاچولباز و پشتهم انداز نبود ، بُرش و پشتکار داشت . زیر و بالا و ته و توی رشته خود را زودتر از آن شناخت که باید بشناسد .

با نرمش و سهولتی دلپسند که از موزیگری و پست نهادی خالی بود کارها را قبضه میکرد. رفتار صمیمانه و بی‌ریاییش با زیر دست و بالادست و همکار، هر يك بفرآخور حال خود، چنان بود که همه را از خود راضی نگه میداشت. این خصوصیت که جزئی از اخلاق او بود بخصوص موقعی اهمیت پیدا کرد که پای وی با ادارات دولتی باز میشد. خیابان تازه‌ساز روز بروز آبادتر و پر جمعیت‌تر میشد. دکان کوچکی که در آغاز کار توی سرش میزدند بیشتر از پنجاه من پخت نمیکرد، همچنان که پیش‌بینی میشد، رونق گرفت؛ پنجاه من يك خروار و يك خروار بدوشگردش باری که آخرین گنجایشش بود رسید. در این موقع سید میران سرایی، چوب‌سر چوب، صد تومان دخل تحویل میگرفت که از آن خود نیز نمیدانست چه مقدارش تنخواه ماهیه و چه مقدارش سود بود. چیزی که عیان بود پس انداز او پس از سه سال که از گرفتن این دکان گذشت تا آنجا رسید که بتواند بهمت جدش خانه‌ای شش دانگی بخرد و زن و دو کودک عزیزش را از ناراحتیهای کرایه نشینی برهاند؛ بعد از آنهم سفری بیابوس امام رضا (ع) بمشهد مقدس برود و باینوسيله زنگ ورود خود را بجرگه چیزداران بنوازد. بهمان نسبت که خریدخانه از نظر آهو مهم بود، بوزن و حیثیت او در میان مردم میافزود، زیارت مشهد از نظر سید میران اهمیت داشت؛ در جامعه برایش وزن و اعتبار کسب میکرد؛ مهوری بود که پای اعتبار نامه کسب و کارش زده میشد. دوستان و آشنایان قدیمش که موقعیت او را نداشتند حسرتش را میخوردند. میران خاوره، طبق کش دیروز، که برای شنیدن غاز خود را از گردن و کمر میانداخت و يك طبق بکُش غوره یا انگور را که دورش لنگ بسته بود از سراب شهر میرساند، و سال بدو از دوماه نصف شکمش سیر و نصف دیگرش گرسنه بود، مشهدی میران امروز شده بود. زن و بچه و دم‌ودستگاهی بهم زده بود. سرشناس شهر و ده شده بود. خانه‌اش را که پشت کوچه علیخان‌کُر بود همکاران و دوستانش میشناختند. سورها و میهمانیها میداد. سفره‌علی‌ها میانداخت. درغم و شادی مردم پای ثابت بود. برای او و زنش جهت مجالس عقد و عروسی کارتهای دعوت میفرستادند. خانم سرایی که در دیدنیهای عروس برسم محل اسکناس پشت قرمز در سینی

میانداخت جای خود را داشت ، مردم يك يك بچه‌های او را با هم می‌شناختند .
 ختنه سورانی که برای بهرام و بیژنش گرفت از لحاظ تشریفات جشن دست کمی از
 يك عروسی اعیانوار نداشت ؛ در میان میهمانان آنروز او اشخاص محترم و معروفی
 چون حاج محمود آقا تاجر و آذرنوش کفیل سابق شهرداری دیده میشدند که آمدند
 چند دقیقه‌ای نشستند، شربت و میوه‌ای خوردند و رفتند . کسانی که دم و دستگاه
 مجلل آنروز را دیده بودند هر جا میشستند زبان بتعریف و تحسین میگشودند ؛
 کف حیاط بزرگ با دیوارهای آن بطرز جالبی فرش کوبی شده بود . یکدستگاه
 مطرب آبرومند با دو رقصه شنگول و منگول ، میهمانان را که گوش بگوش ردیف
 سندلیهای دور حیاط را پر کرده بودند سرگرم میکرد . میوه و شیرینی و گل
 پلاش بود . کنار باغچه ، تختی آراسته بگلپای طبیعی و مصنوعی دیده میشد که روی
 آن دُشک اطلس ، نازبالشها و شمد ابریشم انداخته بودند . هنگامیکه کوچولوهای
 شش ساله و سه ساله را ، که در لباسهای گاباردین خوشبوخت و کراوات و پاپیون خود
 مشدی تر از عروسکهای پشت جعبه آئینه بودند ، میرزا نبی لواش پز بصحن حیاط
 آورد جمعیت با شادی آمیخته با احساسات کف زدند ؛ موسیقی آهنگ ملی با دایا
 را شروع کرد و رقصها در میان شور و هلهله میهمانان و تماشاچیان اطرافی ، که در
 و باهرا لبریز کرده بودند ، مستوشیدا دور آنها رقصیدند و از شادی و هیجان عمومی
 طوفانی پدید آوردند که تا آخرین لحظه سنت ادامه داشت . چون بچه‌ها جفت
 بودند ، محض شکون ، همان لحظه میان آنها خروسی سر بریدند که دو خون سه
 نشود . سیدمیران که در گوشه حیاط چشمش بتخت و دست دلاک بود لبخند بلب داشت ،
 در دل احساس سرفرازی میکرد ، لیکن رنگش پریده بود . آهو که مادر بود و دل
 کم طاقت تری داشت ، برای آنکه هول نکند بگوشه‌یکی از اطاقها پناه برده پایش
 را در تشتی از آب سرد نهاده بود ، نقره و سفینه بانو در کنارش بودند . جشن
 پر طمطراقی و باشکوه بخوبی و خوشی پایان یافت ؛ اما خاطره آن برای همه آنها که
 آنروز بودند و دیدند تا آخر عمر جاویدان ماند . نانوایا ، که فراموش نشده
 بود از خرده پاترین آنان نیز دعوت بعمل آید ، پس از يك دوره رکود ده ساله برای

اولین بار بود که چنان عده بزرگی از صف گلو گشاد خود را در یکجا جمع میدیدند. بعضی از آنها اصلاً همدیگر را نمیشناختند. یکی از همکاران سیدمیران در وقت ختم مجلس، هنگامیکه برای عرض تبریک و خدا حافظی پهلوی او میآمد، سر دم گوشش برد و با لحنی حکیمانه که بقدر کفایت نیشدار و ملامت آمیز بود گفت:

— يك قاشق آب و شنا؟ همکار عزیز خیلی تند میروی!

پیچ پیچها و بگومگوهای دیگری نیز پشت سر او برآه افتاده بود؛ اما سیدمیران گوشش بدهکار نبود. خدا میرساند و او هم سرش از خودش نبود، میریخت و میپاشید. البته آنطور که بدگویان و حسودان گمان میکردند کارش آنقدرها هم بی حساب نبود؛ دو روز بعد از جشن ختنه سوران، در جلسه صتی که بدعوت او و هم در منزل خود او تشکیل گردید، با اتفاق آراء بعنوان نماینده صف خباز انتخابش کردند. در این روز همان دلاکی که پیچهای او را ختنه کرده بود و روزانه دوسه بار برای دیدن و دوا زدن زخم آنها با کیف دستش بخانه سر میزد، جواد و جلال پیچهای خورشید و نقره را نیز برید. دوباره شیرینی مختصری که بازمانده پیش بود خورده شد. خروسی نیز میان آنها سر بریدند تا ثوابش تکمیل باشد. جمعیت که این بار در پنج دری بزرگ نشسته بودند، پس از خاتمه رأی و رفتن بعضی ریش سفیدترها، از میزبان خود ساز و ضرب خواستند؛ آنها ساز و ضرب حسین خان با همان رقاصهای شنگول و منگول آنروزی. مرد خراج و بی پروا، که اینک جقه ریاست را هم بکلاه زده بود کسی نبود که روی رفقا را بزمین بگذارد؛ فوراً گل محمد را که حاضر بخدمت بود پی دست خواسته شده فرستاد؛ که در آخر وقت با یکی از رقاصه ها رسید و تا دو ساعت از شب رفته در زیر سقف اطاق ولوله ای افکند که نظیرش هرگز مشاهده نشده بود. جلسه آنها رنگ و بوی سیاسی نداشت، همه اینرا میدانستند؛ مقامات شهرداری، غله و نان و حتی خود حاکم با اینگونه فعالیتهای صتی مخالفتی نداشتند، سهل است از لحاظ پیشرفت کار خود آنرا ضروری میدانستند؛ چه که در غیر آن اجرای تصمیمات واحد مشکل بود. اما موضوع بهمینجا ختم

نمیشد! اگر بهانه این جشن‌ها و سورها نبود چگونه ممکن بود سی‌هزار آدم دراز و کوتاه، چاق و لاغر از در خانه‌ای تو بروند و بیرون بیایند و بشهر بانی خبر نرسد؟ همان شهر بانی که نامش وحشت در دلها میافکند و حتی شاه مملکت بی‌اجازه آن آب نمیخورد.

کار و زندگی سید میران از لحظه‌ای که رئیس صنف شد سگه دیگری پیدا کرد. مسئولیت ریاست صنفی دوندگیهای تازه‌ای برایش بوجود آورد؛ پای او را بجاهائی از قبیل بلدیّه، ارکان حرب، حکومتیه و اداره غله و نان باز کرد. مسئولیت تازه ایجاب میکرد که با اشخاص تازه‌ای، ولو آنکه با آنها دم‌خور نباشد، گرم بگیرد. بخاطر این اشخاص، که غالباً از اداره نشینان بودند، چندی بچندی، در باغهای سراب، سرچمن آسیابها، طاق‌بستان، و یا اگر هوا مساعد نبود در منزل، میهمانیها میداد. آهوزنش چون زن بود در اینگونه میهمانیها فقط شرکت‌پس‌پرده‌ای داشت؛ مگر وقتی که بر حسب تصادف میهمانی رنگ خانوادگی پیدا میکرد؛ مثل روزی که آذرنوش کعبیل شهرداری خودش از خودش دعوت کرد که يك روز جمعه با زن و بچه از صبح باغ آنها بروند.

آهو از این میهمانیها که نشانه رونق و اعتبار کار شوهر و مایه سر بلندی خود او بود، هر چه بیشتر زحمتش را زیاد میکرد بیشتر استقبال مینمود. خود او نیز با عثه‌ای از دست خواهرچهار و دوستان، میهمانیهای دوره‌ای داشت که گرداننده اصلی آن شیرین جان خانم مادر رضاخان آسیابان بود؛ پیرزن زنده دل و خوشگذرانی که سر ماه و ته ماه باسرها و بهانه‌های مختلف زنها و دخترها را در خانه‌اش، نزدیک کنسولگری انگلیس، دور خود جمع میکرد. در میهمانیهای او مردان را راهی نبود؛ بنا بر این شرکت کنندگان که همه از يك جنس بودند میتوانند بهر شکلی که بخواهند از شادی داغ دل بستانند. علاوه بر این، آهو برای خود خوشی‌های دیگری نیز داشت؛ شبهای جمعه در خانه مجلس روضه خوانی داشتند که اگر چه گاهی آشیخ علی علما، که در حقیقت واعظ بود نه روضه خوان در آن شرکت میکرد، رنگ خصوصی داشت؛ زود شروع میشد و زود پایان مییافت؛ زندهای همسایه‌ای

جمع میشدند، چشمی تر میکردند، چای و قنداغی میخوردند و برمیخواستند؛ گاه نیز مینشستند و صحبت میکردند. برای تمام اهل آن خانه این عزائی بود که بعد شادی میارزید.

رفت و آمدهای سید میران سرابی با همکاران و بعضی افراد اداره نشین، معاشرت و دید و بازدیدهای زنش با مردم و مسئله چشم و همچشمی ضرورتاً میطلبید که داخل خانه آنها تا آنجا که سلیقه کاسبکارانه آنان قنمیداد مرتب و آبرومند باشد. از حیاط هشت اطاقه بزرگ و درندشت با چاه آب و حوض و باغچه، که چهار ایوان قرینه و دو طاقنمای بلند برصفا و دلبازی صحن آن میافزود، دو اطاق، و اگر دستدانها را نیز بحساب آوریم در حقیقت پنج اطاق در دست خودشان بود. از اینها، یکی اطاق دم دستی یا نشیمن، دیگری مهمانخانه آنها بود که هر کدام در ایوانی جداگانه واقع شده بودند. سوئی اطاقکی بود بغل دست مهمانخانه که همیشه درش باز بود و بچهها در آن بازی میکردند؛ در روزهای مهمانی یا دعوتها و انجمنهای صنفی از آن بعنوان آبدارخانه استفاده میشد. غیر از اینها، زیر زمین بزرگی نیز داشتند که انبار گندم آنها بود؛ در موسم پائیز که گندم نو بیازار میآمد و طبیعتاً ارزانتر بود انبار پر میشد تا فصل بهار که نرخها بالا میرفت و خرید آزاد چنگی بدل نمیزد مهر و موم درش شکسته میشد. سید میران با این فکر پیکر، که از تراوشات مغز توانای پول است و کمتر از عهده هر کس ساخته، توانسته بود در چند سال اخیر کلی خود را پیش بیندازد. اگر صرفه اش میکرد حتی با عیالها یا کسان دیگر وارد معامله میشد؛ مرد کاسبی بود و در کسب هیچ چیز حلال تر از معامله نیست. دو دست از صندلیها و چند تیگه از بهترین فرشهای را که در ختنه سوران بچهها از فرهادخان سمسار کرایه کرده بودند سید میران همانجا در خانه نگه داشت و پس نداد. فرشها کار کاشان و از ابریشم یکدمست بودند که هر چه کرد نتوانست دل از آنها بکند. او در آستانه ترقی و سعادت بود. لذت و شادکامی مثل کرمکهای شب فروز چمن از چپ و راست دور و برش میپریدند و بهوسهای دلغریب خود دعوتش میکردند. این بود که هر وقت از کوچه باز میگذشت غالباً چیزی از وسائل تجملی زندگی در دست

داشت که برای خانه از بازار خریده بود. در خرید اشیاء طبع هوسبینی داشت و چون آدم دست و دل گشاده‌ای بود هر گزاز هیچ خریدی ولو آنکه چشم بازار را کور کرده بود احساس پشیمانی نمیکرد.

رونق و روزیبهی کار این مرد که به نیروی خودش متکی بود، چشم بهال غیر نداشت، خیرش بمردم میرسید و مورد احترام عموم بود، بیش از هر چیز اسباب افتخار و جلوه زنش بود. باین ترتیب آهو دیگر از خدا چه میخواست؟ شوهری خوب و کامروا، کودکانی سالم و شاداب، خانه و زندگی از هر حیث مرتب و دلخواه.

او دیگر نه آن موجود تیره بخت دوران دختری خانه خاله بود و نه آن زن چرکین و بی روز و شب دکان نش چهار سوق. چقدر کار این دنیا تماشائی است، او و این زندگانی شاهانه، کدام غیبگو میتواند پیش بینی اش را بکند؟! چپ میرفت اسم شوهرش بود، راست میرفت اسم خودش. چنین مینمود که زندگی مردم و همسایهها بدون او و شوهر او رنگ و بوئی نمیتوانست داشته باشد. عروسی بود یا عزادارخانه او بسدا درمیآمد؛ دیگ یکمن و نیم و وسایل سفره، قهوه خوری و قلیان، میز و صندلی یا سایر احتیاجات خود را از آنجا فراهم میکردند. حتی پیش میآمد که زنها زیور آلات او را در عروسبها برای خود بامانت بخواهند و مضایقه نکند. يك جفت دستبند سه مناتی و سینه ریز ده مناتی، گوشواره های کنگره‌ای و دو حلقه انگشتر سر فیروزه، اینها بود مجموعه زیور آلات قیمتی آهو، که همه را از راه گیوه بافی و احياناً پس انداز های سر خرج برای خود خریده بود. در گیوه بافی، او در عین حال استاد کار هم بود که زیر دستش چند تن از دختران خانه‌های دیگر، و از جمله زری و ژباب دختران خورشید و قره، شاگردی میکردند.

در میان آنها ژباب از خود استعداد بیشتری نشان میداد؛ دیگران هنوز دوره يك گردی را یاد نگرفته بودند او رُویه را شروع کرده بود؛ کارش تمیز و مورد قبول بی چون و چرای بازار بود. آهو، دوره و رویه جفتی چهار قران مزد بوی میداد. دستکاریهای آخر را بازدن شبکه‌ها و کنگره‌ها خود میکرد و در بازار جفتی هفت قران میگرفت، هر دختری که نخ عصامه بدست میگرفت يك شیرینی میداد و

یکقران هم بمزدش اضافه میشد. با اینترتیب، مگر برای زن ساده و کم توقع، خوشبختی معنی دیگری هم دارد؟ زیرپایش قالیهای کاشی و کرمانی که نقش دلپذیرشان چون چمنی پر گل و ریحان دردل میآویخت و با روح آمیخته میشد. بالای سرش سقمی از آن خود که آسایش شوهر و فرزندان را تأمین میکرد. دوروبرش کودکان دلبندی که بیخیال از هر غم و نگرانی بازی و شادی میکردند و بزرگ میشدند؛ هر روز که میگذشت درنیال وجودشان رمز نوی از طبیعت شگرف جوانه میزد، گل میکرد و میشکفت، که زندگی را رنگ و بو، شیرینی و تازگی، لطف و صفا میبخشید. زندگی آرام و بی دغدغه آنها که بگلهای مخملی سعادت آراسته شده بود، کشتی سبکباری بود که بنرمی سینه امواج زمان را میشکافت و خوش خوش پیش رفت. آهو در عرشه بلند این کشتی ملکه وار میخرا مید؛ با روحی لبریز از شادی، زلفها را بدست نسیم داده بود؛ با چشمی نیم بسته از تابش پر توهای درخشان در منظره طلایی افق، آینده روشن و امید بخش خود و فرزندان و شوهر عزیزش را میدید. او که با تلخیها و ناکامیهای زندگی از کوچکی خو گرفته بود، اکنون که با گامهای فرسنگی پل میان بدبختی و خوشبختی را طی کرده بود، از بازی سر نوشت و نصیب خدائی که بدان معتقد بود بیش از آن راضی بود که تصورش برود. دیگران نا نشان بدور پیازشان نمیرسید، او خبکهای روغن و کوزههای پنیرش در صندوقخانه دست نخورده میماند. تازه بدوران رسیده بود لیکن طعم نا گوار تنگی و سختی را زیر زبان داشت. زن زحمتکشی بود که تا از کارخانه و رسیدگی به بچهها دمی فارغ میشد بقیچه وصله پینه یا کار گیوه بافیش را پیش میکشید. بزحمت همانطور عادت کرده بود که مرغ به پایشک زدن. با اینکه بناز و نعمت رسیده بود از راحت طلبی گریزان بود. چون زن پاک طینت و خوش قلبی بود از حسادتها و بد گوئیهای زنانه و بیجا، که نشانه کوچکی روح است و بیش از هر چیز بخود آدم بر میگردد، فاصله می گرفت. در چهره با معنایش لبخندی دیده میشد که با همه چیز موافق بود و هیچ چیز را تأیید نمیکرد. آنچه حقیقه رنجش میداد غم دیگران بود؛ زیرا معنی غم و غمخواری را او بیش از شادی، و با گوشت و پوست خود لمس کرده بود. از زندگی دنیای تجمل و شهرت کم و بیش چیزهایی میدانست.

خانواده‌هایی را میشناخت که نوکرو کلفت یا تل و تازی نگه میداشتند؛ خانه‌هایی که سردر شاهانه، اندرونی و بیرونی، اطاقهای غلام گردشی داشتند، برق میسوزاندند و روی درشان پلاک برنجی و رنگ اخبار بود. در همان خانه زیر دست آنها يك خانواده ارمنی سکنی داشت، که اگر چه اجاره نشین بودند، نوکرو کلفتی در کارشان نبود، اما تا آنجا که فعالیت همیشگی زن و مرد خانواده، دود بکروند آشپزخانه، حیاط پر گل و سبزه، و اسباب بازیهای رنگ برنگ بچه‌های آنها نشان میداد، در سطح بالاتری از زندگی و گذران معمولی قرار داشتند. این چیزها در دل زن سی ساله آرزوهای دوزی را بر میانگیخت، ولی آهوهر گزبکی حسادت نمیورزید، زیرا حسادت نشانه بدخواهی و دلیل ناتوانی و بی‌لیاقتی است. اگر شوهر او در عرصه زمان، مقام و مکتب بر مکی‌ها در دربار هارون را بهم میزد، معلوم نبود آنها بتوانند و یا بخواهند همه پیوندهای خود را باروزگار گذشته ببرند و دور بریزند. برای او و همچنین شوهرش، زندگی و آمیزش با خانواده‌های فقیر دلچسب‌تر از دولتمندان بود. طبیعت افتاده و بی‌آزار این زن که همه اهل خانه «خانم» خطابش میکردند، پس از تغییر نسبت بزرگی که در زندگی رخ داده بود، همچنان ثابت مانده بود؛ گوئی جوجه‌ای بود که هرگز نمیخواست از مادر جدا بشود. اگر سوسه زمان و پیشامدها میکوشید تا گذشته تلخ و گمنام را از یادش ببرد، آنجا، در میان همان همسایه‌های او کسانی بودند که این جمله حکیمانه، یا نظائرش را پیوسته زیر گوشش تکرار بکنند: سلام عليك آهو خانم، باین زودی خود را گم کردی؟! حق داری! - زندگی این کسان تصویر زنده‌ای بود از گذشته خود او، که مانند کپتک پارهایاز، هر لحظه هشدارش میداد. در برد زندگی، چنانکه او بچشم میدید، دیگران زیر میرفتند و آنها رو می‌آمدند. زن ساده دل يك نفس غیر از آنکه شاد باشد و شکر گزار در گاه خدا در این زمینه چه اندیشه یا عکس‌العملی میتواند داشته باشد؟ پاره‌ای وقتها که همه بخوبی و خوشی نشسته بودند و صحبت پیش می‌آمد، سر بطرف آسمان بلند میکرد و از ته دل ندا میداد:

- پروردگارا، آهو دیگر چه مرادی دارد که از تو بخواهد، یکبار قسمتش کن دستش بقتل امام رضا برسد؛ همان امام عزیزی که مهدییم را بهم پس داد!

از او میپرسیدید که آیا مرادش از خداوند همان یکی است؟ بالبخند پوشیده پاسخ میداد :

– خداوند هیچوقت همه آرزوهارا یکجا بر آورده نمیکند. هر چیزی موقعی دارد؛ عجالة غیر از این آرزویی در دل ندارم .

یکشب که میرزا نبی لواش پز، براددخوانده و همکار سید میران ، با زنی هاجر، بمنزل آنها شب نشینی آمده بودند همین صحبت بمیان آمد؛ سید میران با طمطراق خاصی گفت :

– مادر بچهها بگردن من خیلی حق دارد؛ قول میدهم، انشاءالله گوش شیطان کر در سفر دوّم بمشهد او را باخود ببرم. دیگر چه می گوئی آهو ، ازمن راضی خواهی شد ؟

این حرف قلب زن جوان را که در آن موقع بیست و هفت سال داشت از شادی و امید لرزاند. چشمانش از حق شناسی و شوق پر از اشک شد و بی اراده گفت :

– عزیزم، این توهستی که باید ازمن راضی باشی؛ منم برای آنکه سر بار تو نباشم و ضمناً ثوابش مال خودم باشد، پول کرایه و خرج راهم را خودم میدهم ؛ جزئی پس اندازی دارم که تا بحال چیزی از آن بتو نگفته بودم . آیاسی تومان کافی است ؟

سیدمیران باخوش خلقی خندید؛ سر بطرف میرزانبی و زنی که سخت و سفت رو گرفته نشسته بود گرداند و گفت :

– مگر خودت از کجا آورده‌ای! لابد از خرج خانه درز گرفته‌ای، که در اینصورت آنهم مال منست .

آهو بدستپاچگی و درحالی که اندکی سرخ میشد پاسخ داد :

– نه بجان مشهدی ، بمرگ بچهها ! حتی یکشاهی این پول از سر خرجی نیست. دسترنجی است مال خودم ، که از کار گیوه بافی روزانه جمع کرده‌ام . بتو دروغ نمیگویم ، از گوشه‌های خرج نیز گاهی زده‌ام ، اما اگر چیزی از این راه پس اندازنده حسابش جدا بوده، بزخم چیزی دیگر خورده است .

هاجر خانم زن رنجور و همیشه نالانی بود که خیلی کم ممکن بود از خانه بیرون بیاید؛ در حالی که از چادر سردیواری در مقابل دید دوست شوهرش درست میکرد بطعنه گفت:

- آهو خانم، آیا تو راست میگوئی که تا بحال فقط سی تومان پس انداز کرده‌ای؟ ذخیره‌های طلای ترا من بصد تومان خریدارم.

- فروختم.

- جای آنرا نشان بده!

- جای آن در همین صندوق حاضر، صد تومان را رو کن تا کلیدش را در دست بگذارم. پول تقداز هر رنگ ورقم، طلا، نقره، مس، کاغذ، هر چه که پیدا کردی مال تست.

- قسم بخور که بیخ صندوقخانه اطاق سگه‌های پنج قرانی احمد شاهی چال نکرده‌ای، ما حرف تورا باور خواهیم کرد. تو در این کار سابقه داری؛ منظورم دگان ساجی پزی نبش چهارسوق است که خودت برایم تعریف کرده‌ای. چنین کسی یقیناً پولهایش را جائی نمیگذارد که با آسانی بشود دست روی آن گذاشت.

میرزانی که يك روزنامه كوچك محلی را مطالعه میکرد وارد صحبت شد:

- اگر قسم بخورد آنوقت معامله بقوت خودش باقی است یا حرفت را پس خواهی گرفت؟ من بجای تو بودم حتی پیش از قسم گرفتن سر حرف خودم می‌پسندم، چه بُرد با من بود چه باخت.

سیدمیران گفت:

- زن کسی است که سر شیطان کلاه گذاشت؛ اگر قسم خورد یقین بدانید که سگه‌های خاک‌شده پنج قرانی نیست و يك تومانی است؛ یا بجای احمد شاهی، پهلوی است.

آهو با اعتراض صمیمانه بطوری که گیسوان انبوهش از زیر چادر موج خورد سر بیکسو تکان داد:

هیچ قسمی ندارم پنخورم. مگر من جای او را گرفته‌ام که پولهایم را ببرم
توی هفت سوراخ موش قایم کنم، یا اینکه کارم پنهانی باشد! کسی که چنین حرفی
میزند لابد شکش بخودش رفته است! کافر همه را بکیش خود پندارد.
از گوشه‌ای که در جملهٔ اخیر حرف زن بود سید میران خممش نیامد؛ دور
از نگاه مهمانان باو چشم غره رفت. آهو از گفتهٔ تسنجیدهٔ خود پشیمان شد.
منظور او از کار پنهانی این بود که میگفتند هاجر همیشه در پستوی اطاقش برای
میرزا نبی جوهر میکوبید؛ جوهری که مال قاچاق بود و هر متقالش یک قران استفاده
داشت. میرزانی گفت:

— گدا هر چه در توبرهٔ خودش هست خیال میکند در توبرهٔ رفیقش هم هست.
من بحر فهای آهو خانم اعتماد دارم؛ او هرگز دروغ نمیگوید؛ و چون پولی است
نتیجهٔ کار و زحمت خودش، با آنکه در خانهٔ شوهر بدست آورده است، شرعاً و عرفاً
متعلق بخودش میباشد و مشردی را بر آن حقی نیست. خیلیها عقیده دارند که زن
غیر از پول حمام و آن چیزی که از خانهٔ پدر با خود آورده است حق دیگری در
خانهٔ شوهر ندارد، حتی اگر برای مردگان خود خیراتی کرده باشد شوهرش باید
آنها حلال کند، من این عفاید را باطل میدانم.
میان دو دوست آنگاه، بی آنکه زنان آنها دخالتی بنمایند، در بساطهٔ
حقوق زن از نظر فقه اسلامی بحثی در گرفته بود که تا پایان شب نشینی ادامه
یافته بود.

میرزانی مرد فهمیده و باسوادی بود اهل هرسین. با همهٔ حسابگری و
محافظة کاریش در زندگی و روابط اجتماعی، نسبت بدوستان و بخصوص سید میران
سرابی از هیچ گفشتی فرو گذار نمیکرد. آدم فروتن و بی ادعائی بود که حتی به
بچه سلام میکرد. زنش که سه بچه داشت نیز هرسینی بود؛ از خوش صحبتی و
بذله گوئی زنان آن دیار سهمی داشت، لیکن از لحاظ بی بند و باری و آزادمنشی،
در جائی که مرد حضور داشت، با آنان تفاوت بسیار داشت.

نقل صحبت سید میران در هر مهمانی و مجلس، دیدنیهای سفر خراسان بود؛

آهو نیز بهمین جهت آرزوی یگانه خود را همه جا تکرار میکرد. مسجد گوهرشاد و سقاخانه اسماعیل طلائی در گوش اوزنگ مخصوصی داشت. تا کفشهایش دم در روی هم سوار میشد با خوشحالی ازجا میپرید:

— هان، سفری درپیش است، بزیارت خواهم رفت.

گوئی زیارت برعهده او دینی بود که میباید پردازد. اما وقتی سیدمیران برای بار دوم نیز عازم خراسان شد و او را نبرد بابر دباری بخود تسلیت داد:

— شاید حضرت هنوز مرا نطلبیده است.

در این هنگام او سر مهدی چهار ماهه بود. فکر زیارت هم خیلی آنی و در لحظه ای پیشآمد کرد که چند نفر از دوستان و همکاران شوهرش راهی خراسان بودند. سیدمیران ناگهان بسرش زد که او هم برود. اگر همسفرهایش زنی همراه داشتند با اینکه آهو بار شیشه بود او را نیز میبرد؛ ولی آنها همه زنهای خود را درخانه گذاشته بودند، و گذشته ازاین فرصتی نبود تا آهو دست و پای خود را جمع کند؛ امروز شوهرش بنخانه آمد و خبر داد بزیارت میرود، سفارشات لازم را کرد؛ دکان را به میرزانی سپرد و پس فردایش، بوعده بازگشت پانزده روزه حرکت کرد. خوشمزه اینجا بود که، در آخرین لحظه حرکت در گاراژ، هنگامی که میخواست سوار ماشین بشود، بهرام که در آنموقع بسن کنونی بیژن بود و همراه مادر با لباس گاباردین شنگول و منگول بیدرقه آمده بود بگریه افتاد، خود را بزمین کوفت که او هم میخواهد برود. مسافرین، که چند تائی زوار عرب نیز جزو آنان بود، همه سوار شده بودند. شوهر پشت فرمان نشسته بود. موتور صدا میکرد و شیشهها و بدنه اتوبوس میلرزید؛ درچنین لحظه کوتاهی بود که سیدمیران به پیشنهاد یکی از دوستان همسفر، یعنی مهدی نوروز علی مرحوم، ناگهان تصمیم گرفت بچه را نیز با خود ببرد. آهو که غافلگیر شده بود قبل از آنکه دل پرتب و تاب خود را راضی باین جدائی کرده باشد تسلیم به پیشآمد شد؛ برلبانش خنده و در چشمانش اشک بود و باین ترتیب بادهستی لرزان بدعای خیر و دلی بیچان از ترس انتظار از دو عزیز کرده خود جدا شد. سه روز بعدش آش پخت پا پخت و بهمسایدها داد. پس از یکماه دوری که برای زن سعادت مند یکسال طول کشید و بدنبال دو تلگراف از

مشهد و تهران و يك مكالمه تلفنی از همدان با میرزانی، سفر کرده کوچولوی او و پدرش صحیح و سالم باز گشتند. مردم کرمانشاه خونگرم، زنده دل و جویای شادیند؛ طرف عصر یکی از روزهای اردیبهشت ماه بود. بقدر پانزده نفر از خانواها و یکی دو آسیابان که همگی از دوستان صمیمی سید بودند، در دوماشین رویاژ فورد بادستگاه ساز و ضرب تا بیستون به پیشواز زوار رفتند و با طمطراقی هر چه تمامتر آنها را وارد شهر کردند. کفش و کت و کلاه و اسباب بازیهای فراوان برای بچهها، يك قواره مخمل آبی برای آهو، پوستینی خراسانی برای خودش، يك توپ برك که مقداری از آنرا میرزا نبی برداشت، زعفران برای آذرنوش، زیره و عناب و بادبزن، تسبیح و سوهان و صابون قم برای همسایهها و آشنایان، اینها بود بطور خلاصه چند قلم سوقاتیهائی که با خود آورده بود و بهر کس چیزی رسید و خوشحال شد. با این وصف، و با همه سفارشات که با او شده بود تربت اصل را فراموش کرده بود. اگر خود آهو نیز که آنهمه در آرزویش میسوخت همراه شوهر رفته بود بی شك از شادی و هیجان خارج از توصیفی که اینك نصیبش شده بود محروم مانده بود. هرگز باین نمیاندیشید که چرا او را نبرد؛ بدالش اینطور برات شده بود که بالاخره او نیز روزی باین آرزوی دل خود خواهد رسید. مردم با احترام جد بزرگوار سید میران، قبل از همه بدیدار او رفتند. یکی دو نفر از همسفران که جویای شهرتی نبودند یا وسیله پذیرائی اش را نداشتند، در همان روزی که سید میران برای جلوس تعیین کرده بود بخانه او رفتند، تا آخر وقت ماندند و به دوستان خود نیز خبر دادند که برای دیدن آنها با نجا بیایند. قصد آنها از این عمل آن بود که مخارج را، هر چه که میشد، هر کدام بسهم خود پردازند، ولی سید میران آن کسی نبود که زیر بار برود. اصلاً نشد که صحبتش را بکنند.

از این مسافرت، او، سوقاتیهای دیگری نیز با خود آورده بود که خاطرات و دیدنیهای تازه اش بود؛ خاطراتی که تا پایان عمر میباید از آن یاد کند و بس غنی تر و جالب تر از سفر پیشین بود. بردن بهرام بخصوص، با همه زحمتهای و دردها، بهانه جوئیها و بعضاً بیقراریهایش که یکی دو بار حقیقه از کوره دَرش کرده

بود، نه تنها بد نشده بود بلکه خود موضوعی شده بود که خارج از لطف نبود؛ در طول راه، برای رفقا يك وسیله تفریح و سرگرمی شده بود. چاوشی خواندنهایش در پیچ گردنه‌ها و لحظات پرشور مسافرت که مسافرین را از چتر بیرون می‌آورد، حساب نگه‌داشتنش از سنگهای کیلومتر شمار کنار جاده‌ها که تا مقصد سیدوسی و شش عدد شده بود؛ قلمدوش سواربهایش بر گردن رفقا هنگامیکه اتوبوس خراب میشد و آنها مبلغی ناگزیر به پیاده روی بودند؛ شیرینکاری خنده‌دارش در میهمانی مجلل خانه حاجی لطیف تهرانی که چون خواب آلود بود پلو را بخيال کشمش مشت کرد و در جیب ریخت؛ و خیلی مطالب جالب دیگر، همیشه ورد زبان پدر بود. در میان این خاطرات فراموش نشدنی، قضیه خانم متشخصی که در بازار کفش‌دوزهای مشهد به‌حمایت بچه در آمده بود از لحاظ خود مرد گفتنی‌تر بود؛ خواسته بود بر فقایش که بحرم رفته بودند پیوندد، بهرام که خود سبب جاماندنش شده بود جلوی بازار دست‌از دست او بیرون کشیده بود، پا را بر زمین کوفته بود و نخواسته بود بحرم برود. سید میران که نتوانسته بود با حرف رامش کند، یعنی حوصله‌اش را نکرده بود، از این بهانه‌گیری بی‌موقع سخت از جا در رفته بود؛ کشیده محکمی با وزه بود که جای پنج انگشت در صورتش مانده بود. در همین بین دو زن که نگو از همان اول مواظب کشمش میان آندو بودند، از گریه و ناراحتی شدید طفل طاقت نیاورده پیش دویده بودند؛ بچه را چنانکه گوئی مال خودشان است از دستش گرفته بودند. یکی از آنها که بلندبالا، جوان و خوش صورت بود و برق چادر فایدوشین و عطر مطبوع لباسش به تنهایی برای رساندن تشخیص کافی بود، روبنده ابریشمین خود را بالا زده و بالحن شیرینی پر خاش کرده بود:

- چرا این بچه را میزنی، مگر پدرش نیستی؟ آیا مادر او را هم همراه آورده‌ای؟ بمیرم الهی، پس در حالی که حیوانك از مادر دور است نمیدانی این نامهربانی تا چه حد رنجش خواهد داد؟!

زن آنگاه بادل‌سوزی و نوازش يك مادر مهربان و آزموده بچه را ساکت کرده بود؛ اشکش را با دستمال پاک کرده بود. واقعاً چه موهبت خدائی بزرگی است

این محبت که مثل عطر گل در هر جا و از هر کس باشد دلپذیر است؛ سید میران فهمیده بود که اشتباه کرده است؛ بیش از حد تصور تحت تأثیر قرار گرفته بود؛ بطوریکه همانجا در حضور زنها برای دلجوئی بچه با گشاده دستی تمام و بدون چانه زدن از خرازی فروشی چند قلم اسباب بازی که در میان آنها يك خروس كو كی دانه برچین و تماشائی بود خرید. پس از بازگشت از سفر، اولین بار که داستان را برای زنش تعریف میکرد احساسات مادرانه آهو بجوش آمد و گفت:

— آه، چهن مهربان و نازنینی! اگر من آنجا بودم بخدا دهانش را میبوسیدم! کربلائی عباس، پیر مرد نکته سنج روشندل و نابینائی که همسایه همان خانه بود و در جمع حضور داشت، زیر کانه افزود:

— دل آسوده باش دختر، لابد خودش عوض تو اینکار را کرده است. آهو که تازه سر حساب آمده بود با لحن نرم و کشداری که ملامت از آن میبارید پرسید:

— آری مشهدی؟

گوشه لب سید میران مثل اینکه خارش افتاده باشد بلبخند پوشیده و آرامی جنید و گفت:

— دلم میخواست اما میسر نمشد. بعد از آن یکبار دیگر در صحن حرم دیدمش؛ جلوی کبوترها دانه میاشید. به نوروز علی مرحوم نشانش دادم، گفتم: این باب دندان تست، یکشنبه چهل سال جوانت خواهد کرد. خدا بیامرزد قند در دلش آب شد. حتی چند کلمه‌ای با او حرف زدیم؛ احوال بهرام را پرسید که همراه نبود. آن یکی هم که همیشه همراهش بود آنطوریکه میگفت مادرش بود. لهجه آنها نشان میداد که اهل تهران بودند. آنروز زیارتشان را کرده بودند، میخواستند بزیرتگاه خواجه ربیع بروند که در عین حال تقریبگاه خوب و باصفائی است. ماهم قصد کردیم برویم، بهرام همراه نبود. بعلاوه، رفقا که هر يك جائی پروپخش بودند خبر نداشتند.

آهو بی آنکه از گفته‌های شوهر احساس رنجش یا حسادت کرده باشد با

خوشخلتی بر آشفت :

- خوبه، خوبه، دلم خواست میسر نشد! پس ما معنی زیارت رفتن آقایان راهم فهمیدیم. و اینجا معلوم میشود، سفری که بار اول سر تاته هفده روز نکشید چرا این بار از یکماه تجاوز کرد. حتی وقتی می بینی پولات ته کشیده است تلگرافی از حاجی محمود آقا برات میطلبی. ببخود نیست که مرا با خود نمیری. زَنَكِ تهرانی که معلوم نیست از چه قماشى بوده دل ترا برده. والله بالله دیگر از شماها گذشته است.

سید میران قاه قاه خندید و با تظاهر یافتاده حالی حرف خود را رفع و رجوع کرد :

- شوخی میکنم ضعیفه، میخوام ببینم توجه میگوئی. بعلاوه تو باید شوهرت را بهتر از کف دست شناخته باشی. من آنوقتها که جوان بودم، دندان در دهانم بود و موهای سرم از سیاهی مثل شبق برق میزد اهل این شیطنتها نبودم؛ حالا که بقول معروف پاتیلیم در رفته است چطور ممکن است باشم؟ درست است که او زنی قشنگ، خوش صحبت، و از همه مهمتر مهربان بود؛ اما امر بنومشبه نشود خودش يك پیا مرد بود؛ زنهای تهرانی همه چنین اند. ضمن مسافرت، من یکی دو جای دیگر با زنهای تهرانی برخورد کرده ام؛ از آنها چیزهایی دیده ام که هر کس بشنود باور نمیکند. با زنهای پخته، توسری خورده و بی دفاع خودمان مثقالی هفت سنار تفاوت دارند. پُر در بند حجاب نیستند، اما کیست که بتواند با آنها چپ نگاه کند.

کربلائی عباس پیرانه سر تکان داد :

- هوم، هوم! آهو خانم من دنیا را خیلی دیده ام؛ و دنیا دیده به از دنیا خورده است. باید بروی خدا را شکر کنی که چنین مرد نيك و نازنینى بتو داده است. آدم خوب در این دنیا زیاد است ولی شوهر خوب کم. سنگینی و صفای اخلاقی او را در کمتر کسی دیده ام. در این مطلب البته جای حرف نیست، که خویبهای او مثل گل قالی و زمینه اش فقط با کدبانوی شایسته و نجیبی چون تست که میتواند نمود داشته باشد. همیشه به نازپری زَنَم گفته ام، که این آهو آن ستاره دنباله داری است

که قرنی بقرنی بر زمین ما ظاهر میشود. والله مشهدی میران، تو باید مجسمه این زن را از طلا بریزی و تا زنده است اسم هیچ زن دیگر را، ولو آنکه حورو پری باشد، بر زبان نیاوری.

- پیرمرد آنگاه بدفاع از زنان دیار کرمانشاه، در رد گفتار پیشین سیدمیران، شروع بشرح قضیه دختر گردی کرد که در جنگهای انقلاب مشروطیت، با انتقام خون برادر از مستبدین، پا بحلقه رکاب گذارده با دلیرها و رشادتهای خود روزگار را بردشمن تنگ ساخته بود.

کربلائی عباس و زنی نازپری قدیمی ترین همسایه این خانه و درحقیقت از نظر خانواده سزایی بمنزله آئینه و قرآن آن بودند. خود پیرمرد اصلاً اهل قریندن اصفهان بود. در بحبوحه انقلاب مشروطیت بقصد زیارت عازم کربلا شده بود. هنگام برگشتن در کرمانشاه خرجش تمام و همانجا ماندگار شده بود. این زن را که گرد بود، هنوز سر بند سرمیست و یک کلمه فارسی نمیدانست بعدها گرفته بود. از او بچه‌ای بهم نزده بود. پیش از آنکه زمانه غدار میل در چشمانش بکشد مدتی دکاندار سیدمیران بود. و عجب آنکه در روزگار جوانی و کامروائی خود چندسالی بنانوائی اشتغال داشته بود. اما اکنون که کور و خانه نشین شده بود گذرانش از راه خواندن نماز نافله، گرفتن فطریه و اینگونه صدقه‌های مذهبی میگذشت. سیدمیران که مرد با استطاعتی بود، عوض خمس و زکوة خود، سالی پنجاه من نان و دو گونی زغال نانوائی که از آتش تنور بود فقط بدرد کرسی میخورد، باومیداد، کرایه اطاق ازش نمیگرفت و از کمکهای دیگر هم درحقیقت دریغ نمیکرد. زیرا او برکت آن خانه بود. مرد محترم و بزرگواری بود که هشتاد سال با آبرو زیسته و از بد و خوب زندگی تجریبات گرانبهایی کسب کرده بود. لیکن روزگار با پیری و کوری و نیستی دستش رابسته بود. کور بود اما با چشمی بازتر از مردمان معمولی، و از دیدگاهی بلندتر بهحقایق امور مینگریست. بهمان ترتیب که آهسته حرف میزد آهسته نیز قضاوت میکرد. جهان را جای شر و ولی بشر را تابع خیر میدانست. تا میتوانست تعریف کند زبانش بد گوئی نمیگشت. غیبت را زشت ترین گناهان

میدانست و این اخلاقش در سید میران نیز مؤثر واقع شده بود. تنها پسر بزرگش را که از زن اولش بود و خود زندگی جداگانه داشت، بعثت بعضی حرف نشنوی‌ها و ناهلی‌ها عاق کرده بود. با آنکه نابینا بود میتوانست انار را چنان پاره کند و بخورد که حتی یکدانه‌اش بر زمین نیفتد؛ میگفت، یکی از دانه‌های انار سال بهشت است، اینکه میافتد و نصیب مَلَك میشود ممکن است همان باشد. سید میران با عقیده و علاقه خاصی احترام او را داشت؛ یکی از سرگرمی‌هایش، هنگامیکه بنخانه می‌آمد و کاری نداشت، همصحبتی با او بود. همیشه و حتی پس از مرگش که در تابستان سال بعد اتفاق افتاد یاد او را بمیان می‌آورد. در صحبت‌های خود که اغلب با قصه پردازی، تمثیل و شرح و بسط آمیخته بود از پیرمرد نقل قول میکرد.

www.KetabFarsi.com

فصل سوم

سید میران سرابی در روشنائی نیمه جان چراغهای برق خیابان با گامهای بدون شتاب از خانه دوستش میرزانی بسوی آلونک خود میرفت. افطارش را همانجا کرده بود. دستپار اچنانکه عادت او هنگام راه رفتن بود از پشت بهم وصل داده، سر را پائین انداخته، در فکر کشمکش جدیدی بود که میبایست میان آنها و صف آسیابان درگیر شود. شهردار تازه وارد که میرزانی را از اطاق بیرون کرده و با توپ و تشرهای خود مارمرده توی دست و پای نانوایان انداخته بود صفرایش بالیموئی شکسته شده بود؛ همانروز در یک گفتگویی دوبدو و کاملاً خودمانی باوقول داده بود که اگر نانوایان خود را کاملاً زیر حمایت شهرداری بکشد، بعنوان تنه‌امقامذیتفوذ و صالح، برای آنان میتواند خیلی از مشکلات را حل بکند. و همچنانکه میرزانی نیز تأیید میکرد، هیچ سخنی راست‌تر از این نمیتوانست بوده باشد. اولین اقدام مؤثری که شهرداری میتواند بکند این بود که جلوی بار کردی را که از دهات اطراف و حومه با آسیابهای شهر سر از زیر میشد بگیرد. در آن سال کم‌آبی این موضوع اگرچه بضرر مستقیم آسیابانها بود کلی بنفع نانوایان تمام میشد؛ مزد بار بلافاصله اُفت میکرد؛ آسیابانها از ادعاهای خود پائین می‌آمدند. اگر شهرداری میخواست یا پشت‌پای آسیابانها بگذارد میتواند چهل و هشت ساعت از یک آسیاب، هر کدام که طرفین موافقت میکردند، ریع بگیرد و ببیند که ادعای این جماعت در اینکه ضرر میکنند و دخل و خرجشان بهم نمیرسد تا چه اندازه درست یا نادرست است. اساس

مطلب در این بود که البته مدعی نیز بیکار نمی نشست؛ سهل است، تا آنجا که گذشته دوسه سال اخیر نشان میداد، آسیا بانهادر اینگونه کارها خیلی زرنگ تر از آنها بودند. شهردار باو قول همراهی داده بود، اما واقعاتاً کجا باین قول پای بند میماند مسئله ای بود که میبایست آینده و عمل جواش را بدهد.

در هر حال سید میران خوشحال بود؛ ملاقات و آشنائی آنروز او با شهردار پرهارت و پورت، خود قدمی بود بسوی موفقیت. وقت عبور از سبزه میدان، مثل چیزی که بدلش الهام شد، یا اینکه بوی «اوه» بمشامش رسید، سر بالا کرد و درده قدمی پیشاپیش خودهما را دید که میرفت؛ باهمان چادر سفید و وضع و رفتار؛ باهمان جوراب ساقه بند و پای افزار، روی خود را سخت و سفت پوشانده بود و با شتاب زنی که بچه شیریش در خانه بی سرپرست مانده است گام برمیداشت. شکی نبود که خود او بود؛ علاوه بر قد و قواره و وضع لباس، سید میران راه رفتش را نیز که بطرز مخصوص بود میشناخت. در عین تعجب که در آن وقت شب از کجا میآمد و بکجا میرفت در قلب خود احساس لرزش کرد. از آنروز کذائی که همراه بچه بدر دگان آمده بود تا این ساعت یک هفته تمام گذشته بود. در طی این مدت به تنهایی و بی باعنی او، به بی سرانجامی و باریکی کارش خیلی اندیشیده بود. و پنهان کردنی نیست که زن جوان و خوب روی از همان بر خورد اول بسختی وی را تکان داده بود. اگر چه برای دیدار مجددش کوششی نموده بود، خیال او، هوای او، و غم او در چند روزی که گذشته بود دقیقه ای مرد کاسب را رها نکرده بود. اینجاممکن است کسی انگشت بلند کند و بپرسد پس آن اعتقاد مذهبی و نماز و روزه که این مرد پای بند با آنها بود کجا رفت؟ آیا این عوامل، با همه نفوذ زورمندی که بر روح و جسم بشر دارند نتوانسته بودند بهوای نفس او دهنه بزنند؟ اگر ملاک قضاوت، چنانکه شرع و عرف هر دو را عقیده بدانست، حاصل عمل باشد نه فکر خالی، جواب اینست که چرا توانسته بودند، و خوب هم توانسته بودند؛ اما فراموش نمیکنیم که خیال رؤیای بیداری است؛ نمونه های بسیاری در دست است که حتی پیغمبران خدا نیز از عارضه دودی شکل و ناپایدار خیال پروری در امان نبوده اند، سید میران سرایی که جای خود را داشت. در

روز حساب هم نامه اعمال ما را میخوانند نه نامه افکار ما را. خیال گناه نه گناه است و نعمادام که پا از دایره دوار خود بیرون نهاده است میتواند دامن تقوی و فضیلت را لگه‌دار کرده باشد. بیوه زیباروی که طلعت رخسارش رخشانتر از ستاره صبحدم بود، با آن چشمان فتنه گر، با آن حالات پر معنا و لطف آمیز، ممکن نبود بیننده را بخیال وا ندارد. بعضی را عقیده بر آنست که اصولاً سیدها، که اولاد پیغمبر باشند، مانند خود آنحضرت علیه‌السلام و جانشینانش، میل بیشتری بجماعت زن دارند؛ از اینجهت که جهان باید بر نسل آنها پایدار باشد. در درستی یا نادرستی این نظر همیشه قدر باید گفت که اگر اسلام بر پایه این گرایش استوار نبود نمیتوانست دین تعدد زوجات باشد. يك مسلمان هر آینه میباید قرار گیرد و استناعتش را داشته باشد نمیتواند حرم خود را تا آنجا که گنجایش دارد از زنان عقدی وصیغه‌ای پر کند. اما از همه این بحثها گذشته، اندیشه سید میران در چند شب و روزی که گذشته بود روی قطب دیگری نیز دور زده بود؛ مثل يك تصور مالیخولیائی یا مجامع درونی همیشه خود را طرف سؤال قرار میداد:

— این زن از درد دلپائی که در آن رهگذر نامناسب پیش تو آورد چه منظوری داشت؟ آیا بازبان بیزبانی دست حاجت بسوی تو دراز نکرد؟ گرفتاری فعلی او باید جدی تر از آن باشد که قابل گفتن باشد.

باین فقره که میاندیشید، تحت تأثیر نیک نهادی مردانه‌ای که در خمیره او بود، تخیلات خود پرستانه را که چیزی جز نشخوار بیپوده روح نبود دور میریخت. بر خود با بیزاری لعنت میفرستاد که تسلیم سوداهای پست و ناپسندشده است؛ بجای آنکه زن جوان و بی‌باعث را بچشم خواهر- برادری بنگرد، هوای تملك و تصرفش را در سر پرورانده است. از اینکه میدید فرصت يك نیکو کاری بجا و خداپسندانه را از دست داده است، مثل آنکه گناهی کرده باشد، ناراحت و پشیمان بود. چون وسیله‌ای نیافته بود تا او را بجوید و برادروار دست لطف و حمایت بر سرش بکشد افسوس میخورد. اینک که دست تصادف گمشده او را جلوی رویش نهاده بود فکری بخاطرش رسید:

... بی آنکه بگذارم ملتفت وجود من در دنبال خود بشود، سیاهی بسیاهیش گام برخواهم داشت؛ خانه‌اش را خواهم یافت و همین امشب یا حداکثر صبح فردا یکی از زنان همسایه یا خود آهو زنم را پیشش میفرستم تا از حالش جوینا شوند. در اینصورت اگر برآستی احتیاج بکمکی دارد یا گیرهی در کارش هست آشکار خواهد شد. این کار، کار خود من نیست؛ باید از همجنسان خود او کمک گرفت. از جرقه ناگهانی که بمغزش خورده بود بوجد آمد. بر سرعت قدم خود که با دیدن زن خود بخود تند شده بود کاست، تا حدی که فاصله لازم را با او حفظ کرده باشد. خیابان خوشبختانه شلوغ نبود که او را از چشم گم کند؛ خلوت هم نبود تا کسی باو شکی برد. نقشه او پسندیده و فکرش صددرد بگر بود. اما برخلاف اینها، و برخلاف همه کوششهایی که برای دیده نشدن از خود نشان داده بود، آیا زن تیزهوش مانند ماده غزال بارداری که بوی شیر گرسندرا در بیهوشی بشنود، بوجود او در دنبال خود پی نبرد که پس از طی مسافت کوتاهی ناگهان بداخل يك كوچه پیچید؟ آنهم اولین کوچهای که گذارش افتاده بود. آیا نمیخواست باینوسیله از دست او بگریزد؟

سر کوچه که رسید دو دلی با تمام قدرت در مقابلش قد برافراشته بود که همچنان دنبالش برود، یا او را بحال خود بگذارد و پی کار و زندگی خود باشد؟ زنك بی سرپرست که از گنه فکر و نیت خیر او خبر نداشت در حقیقت این تعقیب را معلوم نبود چگونه مینگریست؛ چه بسا که بر نمیگشت و دو حرف نامربوط و احیاناً دشنامی جانانه نتاوش نمیکرد:

« مردك بیشرم و حیا، آیا يك زن حق ندارد تنها از خانه‌اش بیرون بیاید؟
 تو ناموس نداری؟ با این ریش سفیدت خجالت نمیکشی دنبال من میآفتی؟ »
 و آنوقت داستان گریه میشد که میخواهند نوازشش کنند از ترسی که دارد چنگ میزند. در کار خیر شتاب جایز و استخاره خطاست، اما سیدمیران برای مدت چند دقیقه در چنان گردابی از ترس و دوگانگی اراده گیر کرده بود که همه پندهای نیکوی جهان را از یاد برده بود. پائی در پس و پائی در پیش داشت. و فقط موقعی

بر حالت ضعف و تردید خود که تا مرحله تب آلودی برایش آزار دهنده شد فائق آمد که دید بازو پیازوی او در کوچه خلوت و تاریک مشغول راه رفتن و گفتگو کردن است. در زندگی اولین بار بود که از جسارت و قدرت اراده خود در تصمیم گرفتن لذت میبرد. اما زن، گوئی آن‌همای آرام و نرم‌خوی اول نیست که او دیده بود؛ اولین جمله‌ای که بر زبان آورد این بود:

— من دو روز است میخواهم شما را بینم و نمیتوانم! آیا در حق موجود بدبخت و بی‌پناهی که شرافت و زندگیش بر لب پرتگاه است از دست شما کمکی ساخته هست؟

اینرا که گفت سرعت جلو رفت و چند قدم از او فاصله گرفت. گوئی از مرد بیگانه هم شرم داشت هم می‌ترسید. سیدمیران حیران ماند چه بگوید. حرکات زن مثل سودازدگان و مهجوران عجیب و غیر ارادی بود. بنظر می‌آمد از جسم خود میگریخت. ناگهان ایستاد و باو تندید:

— هان، جواب مرا بده! یا اینکه شما هم مثل همه مردان فقط صورت خود را در آئینه می‌بینید؟ اگر چنین است مرا بحال خود بگذارید و از همینجا پی کار خود بروید.

اگر کوچه روشن بود بخوبی دیده میشد که رنگ پولادی چهره مرد چنان بسفیدی گرائیده بود. با صدای نیم گرفته‌ای که بدون لکنت نبود گفت:

— خانم محترم، از اینکه می‌بینید دنبال شما آمده‌ام اگر بگویم چه نیتی در دل داشته‌ام شاید باور نکنید. نقشه من این نبود که شما مرا ببینید؛ میخواستم بعد از آنکه سیاهی بسیاهی‌ات آمدم و دولت‌مرا را فهمیدم که جاست، زنم را آنجا بفرستم تا مثل یک‌خواهر دلسوز و دردبرس خاری‌دا که در تن دارید بیرون بیاورد.

زن با سرزنشی تند رشته کلام او را برید:

— زنت را کجا بفرستید، بخانه بدنامها؟ بخانه‌ای که فقط رسواشدگان با بله‌و تیره‌بختی چون من شایسته زندگی در آنند؟ آیا ایتقدر ساده دل و خوش‌گمان هستید که هنوز نفهمیده‌اید با که طرف صحبتید؟ یا اینکه فهمیده‌اید و میخواهید

شما نیز چندی مرا آلت بازی و هوس قرار دهید . اما اشتباه میکنید، من تا باین ساعت هنوز آلت بازی و هوس کسی نشده بودم که شما دوّمیش باشید .

سیدمیران با کمال علایمت و حوصله گفت :

— از شما، خانم عزیز، خواهش میکنم پیش از آنکه کسی را شناخته باشید در باره اش قضاوت نکنید ! چنانکه منم هنوز در باره شما نکرده‌ام . شما پیش خودتان هر چه باشید در نظر من از یک زن محترم و نجیب که شایسته همه خوبیهای زندگی است چیزی کم ندارید . و میتوانم بهمان آبرو و شرافت تهدید شده‌ای که تا این حدّ دوستش دارید، تا این اندازه دلّوایش هستید ، سوگند مردانگی یاد کنم که نه تنها کوچکترین گمان ناروا یا اندیشه‌ای که رنگ هوس داشته باشد از سر من نگذشته است بلکه مردانه عزم دارم که در راه کمک بشما پای پیش گذارم و تا آنجا که از دستم برمیآید از کوشش فرو گذار نکنم . غیر از این چه بگویم ؛ جز این که باید خود را سرزنش کنم که چرا در همان اوّلین برخورد با شما آنچه را که اکنون میفهم نفهمیدم ؛ هر چند، من آدم کنجکاو نبوده و نیستم، و پیش از آنکه خود شما با صراحت چیزی را عنوان کرده باشید بخود اجازه این فضولیا را نمیدهم ؛ ولی همیتقد بحقیقت حق قسم ، در هفت شب و روزی که گذشته است لحظه‌ای از اندیشه کار شما بیرون نبوده‌ام . اگر شما در آتش میسوزید بدانید که زجرش را من میکشم . آیا اکنون بهمان خانهای که میگوئید میروید ؟ و منم باید همراه شما بیایم ؟

— آری بهمان خانه میروم ؛ بهمان خراب شده‌ای که میخواهد قبرستان آبرو و شرف من بشود . یا بهنرش را بگویم، شده است . غیر از آنجا کجا را دارم بروم . میخواهم بروم و با خوردن خرده شیشه جان خود را از دست این زندگی پر درد سر و ننگین آسوده سازم . با صد هزار امید و آرزو رفته بودم تا يك نظر جگر گوشه‌های مادر مرده‌ام را ببینم . گمان میکردم امروز که روز احیاست آن عفریته ، خواهر شوهرم، مثل همه مردم برای تماشای دسته‌های عزاداری همراه بچه‌ها از خانه بیرون خواهد آمد و آنطور که بعضی سالها ویرش میگرفت بمسجد یا تکیه خواهد رفت . از دو ساعت بعد از ظهر تا این دقیقه که بر میگردم در دالان یکی از خانهای آن

کوچه با انتظار نشسته بودم. اما چه انتظار پوچی! نه اینکه من زن بدبختی خلق شده‌ام؛ حتی در این لحظه که میخواهم با زندگی وداع کنم باید آرزوی آخرین دیدار آنها را بگور ببرم! اگر يك نگاه از چهره عزیز آنها و چند کلمه صحبت به قیمت جانم تمام میشد با کمال میل و رضا این معامله را میپذیرفتم و بی ترس و پروا بدرون خانه میرفتم؛ ولی آن دژخیم بدتر از حارث با پرتاب قرآن سوگند یاد کرده است که اگر پای من به راسم و بهانه که میخواهد باشد بدرخانه اش بخورد، یا با وسیله انگیزیه‌های زنانه در جایی با بچه‌هایم دیدار کنم، بی هیچ چون و چرا هر دوی آنها را لب پاشویه حوض برده مثل مرغ سر خواهد برید. اینست آن آتش بی‌امانی که دارد جان مرا میسوزاند. یکطرف دوری ابدی از فرزندان دلبندی که امید زندگی‌ام بوده‌اند، که ریشه هستی‌شان از این قلبم آب خورده است. خیال میکنی آنچه را که گفته‌است نمیکند؟ هوم! اگر من باندازه سرسوزنی محبت این بچه‌ها را در دل او حس میکردم چرا دست از زندگیم میشستم. بخاطر سعادت همین بچه‌ها بود که چنین کاری کردم؛ اما از انتقام او غافل بودم. و غافل بودم که خواهر سلیطه‌اش پشت سرم چه چیزها که نخواهد گفت، چه شهرتها که نخواهد داد. میخواستم همین را بگویم. یکطرف دوری از فرزندان که بدستگیری مادر احتیاج دارند، یکطرف تنگ‌بدنامی و بی‌آبرویی! حتی دست خواهرچه‌های قدیم و ندیمی که چند سال آزرگار با آنان دوستی و آمد و رفت داشتم، وقتی امروز از دور سایه‌ام را در آن کوچه میبینند خود را پشت لنگه‌های در پنهان میکنند: گوئی جذامی از بیمارستان گریخته‌ای هستم که میخواهم با آنها همکاسه شوم.

گوینده این کلمات ایستاد؛ چنانکه گوئی نیروی رفتنش پایان رسیده است، در تازیکی کوچه شانه‌اش را بدیوار تکیه داد، دستها را جلوی صورت گرفت و بدبختی آغاز گریستن کرد. سیدمیران از این پیشامد در وضع ناراحتی گیر کرده بود؛ نمیدانست چه بگوید و چه بکند که زن آرام بگیرد. بالاخره گفت:

... وضع تو حقیقه برای من اندوه آوراست. اما اینجا جای ایستادن و گریه کردن نیست. هر دردی، اطمینان داشته باش، درمانی دارد؛ چرا باید ایتقدر بخودت

فشار بیاوری. برویم، برویم، وقتی که من مشکل کار ترا فهمیدم چیست، یقین بدان تا حل قطعی آن آسوده نخواهم نشست. یا تو با من بخانه ما میآئی، یا من با تو بخانه تو و هر جا که میروی. آنجا با هم گفتگو خواهیم کرد. آخر من باید بدانم وظیفه ام چیست؛ آیا غیر از اینست؟ با گریه وزاری تا کون کدام مشکل حل شده است؟

باشفتنی طبیعی و مطلقاً افلاطونی، از روی چادر بازوی او را گرفت. همانا چار از گریه خودداری کرد. با گامهای ماشین واری که خواری و نومیدی آنرا ست نموده بود با مرد براه افتاد. زن و شوهر پیری همراه یک بچه از کنار آنها گذشتند. بعد از چند دقیقه سکوت، هُما با اثر آرام یافته گریه در صدایش گفت:

— شما باید بدانجا که من هستم بیائید، جز این چاره‌ای نیست؛ امانه امشب، صبح فردا. در را که میزنید خود را یکی از دوستان شوهرم معرفی میکنید که آمده‌اید میانه من و او را اصلاح بدهید. درست است که زبان شما روزه است، ولی این دروغی است که خداوند خواهدش بخشود. از این ساعت ببعدهم بشما مانند کسی مینگریم که خود او بیاریم فرستاده است؛ خود او که در باریکترین لحظه‌های این چهار ماه سیاه شرف و عفت یک زن بیدفاع را مثل شیشه در بغل سنگ بی آسیب نگذاشت. میگویم چهار ماه سیاه، از آن جهت که من آمدم از چاله در آیم بچاه افتادم؛ از روی جهالت و ندانم کاری شرافت خود را بنار موئی بستم و بدست جوانکی دادم تا ببرد و همچنانکه هاروت و ماروت در چاه ویل سرنگونند در دوزخی بدتر از آن بیاویزد. تیری که من بتاریکی انداختم باید هم تا گزیر بر عزیزترین هایه هستی ام فرود آید؛ زیرا چنین بر میآید که سرنوشتم جز خواری کشیدن چیزی نیست. آری آقای عزیز، شما بازن نگون بخت و خطا کاری روبرو هستید که عمر و زندگیش همیشه در گرو نادانیهایش بوده است؛ که هرگز از زندگی خود خیری ندیده و شاید بعد از این هم نباید ببیند؛ زیرا قابلیتش را ندارد؛ زیرا قوه عاقله او در لحظات باریک‌زندگی کمتر از یک میمون جنگل بوده است. کسی که بوعده پوچ یک لات آسمان جل بر خیزد و با او بر قاضخانه برود بی گفتگو بدرد همان رقاصی میخورد نغزندگی آبرومند خانوادگی؛ باید دمخور رقاصان و مطربان معلوم الحال باشد

نه زنان و مردان خوشنام و شریف! از من پرس که این جوان که بود ، بر خوردش بامن چطور پیش آمد ؛ در منتهای بدبختی خوشبختی من در اینست که داستان من و او قبل از آنکه بجائی برسد پایان یافت . همیشه قدر با کمال رؤسیدید و بهمین شب عزیزى که ناپاکیها و دروغ در پیش آن رنگ میبازند و صاحب خود را رسوا میسازند سوگند میخورم که او با همه صورت حق بجانب و محبلی که در عشق خود داشت ، با اینکه ریاکارانه مرا بگوشه دلخواه خود برده بود ، در تمام مدت يك هفته آمد و رفتش به پیش من ، حتی نتوانست برای يك لحظه كوچك هم که شده مرا تنها بیاورد . او یکی از این چارواداران چرب و چیلی و گرد آلودی بود که ماشین بدنای ما آورده است ؛ از آنها که صبح اینجا هستند ، ظهر نهار خود را در گردنه آوج میخورند و شب روی بارند ماشین در یکی از کاراژهای پست تهران میخوابند ؛ در همه جا هستند و هیچ جا نیستند ؛ درویشانی که هر جا شب آید سرای آنهاست ؛ نه منزل و مأوائی دارند و نه میتوانند به عهد و عیالی پای بند بمانند . اجیر ماشین و اسیر در و دشتند . اگر آرزوئی دارند تنها اینست که بمرگ طبیعی بمیرند . آنقدر بمن تهمت های رنگ برنگ و ناروا زدند ، عاشق و فاسق تاق و جفت برایم تراشیدند که تصمیم گرفتم آن جامعه آلوده ای را که برای من چهار سال تمام یکی میبیرید و دیگری میدوخت یکبار برای همیشه بپوشم و خود را از آسیب تهمتها روئین تن سازم . من دیگر بجان آمده بودم ؛ اما عوض آنکه خود را بکشم و آب بر قلب آنها بپاشم ، با تمهید مقدمه خود را دلباخته مردی که گفتم نشان دادم ؛ کاری کردم تا او کارش را رها سازد و بهوای من روزها از سر صبح تا دیر باز شب سر کوچه ما کشیک بدهد و سیگار بکشد . تنها از همین راه بود که میتوانستم جان خود را از چنگ آنها خلاص سازم . اقرار میکنم ، برای يك زن ، هیچ خطائی بالاتر از دست زدن بیک چنین نقشه جسورانه ای که هر لحظه ممکن بود خونی بپا کند نبود ؛ نقشه ای که شاید فقط از عهده همچون من ، زن سرکش و بی بندوباری میتوانست ساخته باشد . اما اینرا هم بگویم ، منی که بخاطر آزادی با آن بی پروائی کولی و ش و نگفتنی خود را رسوای عام کرده بودم ، منی که تا پرتگاه يك جنجال خونین و موخس پیش رفتند بودم ،

چندلیل داشت که اینک پس از رسیدن بمقصد بجوانی که وسیله دستم قرار گرفته بود جواب رد بدهم. او جوانی بود پاهوهای بور، چشمانی برنگ دریا، برو بازوئی قوی و هیكلی بس مناسب؛ و آنچنانکه من از دور دیده بودم تمام عناصر مردی را در خود جمع داشت. زبانش کمی میگرفت که از نظر من ابدأ درخور اهمیت نبود. برای من غیر ممکن بود که باو بی اعتنا بمانم؛ زیرا مانند طارق در جنگ اسپانیا همه پلهای عقب را خراب کرده بودم. اگر دست رد بسینه اش میگذاردم رؤسائیم چهار میخه میشد و داغ آن تا ابد بر پیشانیم میماند؛ اگر عشقش را میپذیرفتم حیثیت از دست رفته خود را غسل تعمید میدادم. اما اکنون که او مرا باین خانه آورده بود؟!

او میگفت صاحبخانه را میشناسد؛ با او دوست است و بصرف دوستی واعتماد مرا بآنجا برده است. اما من نمی توانستم باین گفته ها قانع شوم. از خود می پرسیدم برای چه چنین کاری کرد؟ آیا در من ذوق و علاقه یا نقطه ضعفی نسبت برقص احساس کرده بود؟ از کجا و بچه وسیله؟ همبقدر میدانم که او میدانست من خوب میرقصم؛ شاید درجائی دیده بود؛ شاید در اطراف من تحقیق کرده و فهمیده بود. شاید ارزش ولیاقت مرا که شوهر و کودکانش خود را ترك کرده و هوسبازانه دل بهمهر و وفای اونها داده بودم بیش از این نمیدانست؛ یا که میخواست بمن درسی داده باشد. و شاید هم بهتر از آن در شهر غریب جا و مکانی سراغ نداشت. بهر حال این مطلب آخر در زمینه همه شایدهای قبلی نقش اناسی داشت؛ زیرا او که يك هفته خود را بالای من از کار و زندگی بیکار کرده بود جز عشق و آهی که میتواند بقوه آن از دیوار خانه ثروتمندان بالا برود یا از روی پل قره سو خود را بزراندازد، هیچ چیز در بساط نداشت. برای من، با همه خیانتی که در قدم اول از او دیده بودم، مشکل است بگویم خواهانم نبود. شاید اگر سالتش کمی بیشتر بود یا گذشت زمان باو فرصت میداد، بهتر از آن بآرزوی خود رسیده بود که رسید. يك هفته سر زیر آب کرد تا برای من پول و لباس و وسیله زندگی بیاورد و وقتی دوباره پیدایش شد مرا در خانه ای که بامانت سپرده بود ندیده یافت. صاحبخانه، یعنی همان مردی که رقاصخانه را میچرخاند.

زن و دخترش، از راه دلسوزی یا برای پیشرفت کار خود نقشه‌ای طرح میکنند و لحظه‌ای که او بدرخانه می‌آید میگویند :

— کی را میخواهی؟ آن خانمی که باشما باین خانه آمده بود دیشب بنبچه‌اش را زیر بغلش زد و رفت! کجا رفت اینرا دیگر ما نمیدانیم و تعهدی هم نداریم که بدانیم. نه او مال بود که ما ضبطش کرده یا بفروشن رسانده باشیم، نه ما آدم کش که سرش را بریده و زیر خاک چال کرده باشیم. برای اینکه از گفته ما خاطر جمع شوی می‌توانی با هر کس و هر مقامی که دلت می‌خواهد این خانه را زیر و رو کنی.

وقتی که این حرف‌ها زده میشد من پشت پرده در حیات ایستاده گوش میدادم. دلم از ترس ماجرا و جنجال پر آشوب بود. خود نیز نمیدانستم چرا باید موضوع را بسکوت برگزار کنم. بالاخره هم آنچه که باید یا نباید بشود شد. پای پلیس بمیان آمد که از پنهان بودن من نزد صاحبخانه بی‌خبر نماندند؛ لیکن از روی مصلحت چیزی بآن جوان بروز ندادند؛ زیرا شکایت و ادعای او را از اساس بی‌ربط میدیدند.

باین ترتیب دست او از سرم من کوتاه شد، اما —

از ادامه صحبت باز ایستاد. مثل اینکه از گفتن داستانی که جز تنگ و رسوائی چیزی برای او در بر نداشت شرمنده بود. سید میران بجای او ادامه داد :

— اما، از چنگ دزد در آمدی گیر رمال افتادی؛ آیا باقی داستان شما در همین يك جمله خلاصه نمیشود؟ کسی که ترا از دست آن مرد دزد و عیار بیرون آورده تنخواه پول‌هایی که در این راه بالای شما داده است برای همیشه نمینخواهد دستت را زیر سنگ نگه‌دارد؟ من در این کاریك توطئه رزیلانه بچشم می‌بینم.

— شاید تقریباً اینطور باشد که شما میگوئید. ضعفهای انسانی همیشه اولین دشمن جان او هستند. آیا مایل بشنیدن باقی این ماجرا هستید؟

سید میران که عقب‌تر از او گام برمیداشت، باستانی که ادب و علاقه مخصوصش را میرساند پاسخ داد :

... البتة صد البتة خانم شریز ، حتی توصیه میکنم از گفتن جزئیات بپرهیز و گذار نکنید. منکه فردا آنجا میآیم اگر بخوبی در جریان کار شما باشم سر بازی هستم که در زمین شناسائی نشده دست به پیرد زده‌ام . باید دقیقاً بدانم با چند همایش کسانی طرف هستیم؟ چه لحن کلامی را باید در برخورد با آنان انتخاب کنم. گفتید بگویم از جانب شوهر شمه و برای برگرداندن بسر خانمان اولت با آنجا آمده‌ام؟ از لحاظ شخص من حقیقتاً چه حوشبختی از این بالاتر که بتوانم چنین ثواب بزرگی بکنم. شما با آن جسارت کم نظیری که در ترك شوهر از خود نشان داده‌اید دست زوی حساس ترین رگ جان او نهاده‌اید که غرور و غیبت مردانگی اش باشد؛ در این مسئله هیچ شکی نیست . اما آن کسی که تا ابد خشمش فرو نشیند مگر بنده خدا نباشد . او هم هر چه باشد انسان است و اسان محل گذشت و فراموشی . از لحاظ رضایت یا عدم رضایت شما ، یقین بدان که اگر سرت را برگردانی و بعقب بگری سنگ نخواهی شد .

سیدمیران از گوشه چشم به صحبت خود نگاه کرد و پوزخند زد . از این کنایه ، منظور او زوجه لوط پیغمبر بود که هنگام گریختن از سدوم بعقب نگاه کرد و به ستون نمک تبدیل شد ، گفته خود را ادامه داد :

... من در شدت عملهای او نسبت به تو عشقی می بینم؛ عشق پرورش نیافته‌ای که بر شکوفه‌های بد رشد کرده آن عوض گل‌های زیبا خار رُسته است . و حتی میخواهم بگویم تمام بدرفتاریهای او نسبت بنو از سر چشمه همین عشق آب میخورده است . ساعات تو و او بازم هر چه باشد در زندگی بایکدیگر جوش خورده است .

... نه ، نه ، از کاری که مجال خدائی است هرگز صحبتی نکنیم! کوه بکوه خواهد رسید و من و او بهم نه . درست است که من بلافاصله بعد از پس خواننده شدن خطبه عقدم از سر تا پای کرده خود پشیمان شده بودم . اما این یک پدیده کلی است که خاصیت همه زنان میباشد . اگر سه طلاقه هم نشده بودم هرگز حاضر بیارگشت بخانه او نبودم! ما در مناسبات گذشته خود هیچ دره‌ای را پاک نگذاشته‌ایم . من همینقدر تا پایان عمر از شما سپاسگزارم اگر عوض آنکه بخواهی کاره‌محالی را ممکن

سازی، کوشش و تدبیر خردمندانه خود را در این زمینه بکار اندازی که دو قلوهای عزیز مرا بمن بازگرداند. این اولین تقاضای زن بیچاره و بی پناهی است از مرد نیکوکار و باخدائی که بکمش آمده است. وقتی که دست آنها را در دست خود دیدم، برشان میدارم و بده میروم. آنجا بی آنکه اسمی از شوهر بر زبان آورم پایشان مینشینم و بزرگشان میکنم. حالا که سعادت خودم تباه شد بگذار سعادت کودکانم تباه نشود. اگر زن و شوهر بدند و با هم نمیسازند گناه کودکان آنها چیست. منی که از جانب شوهر سیاه بخت بودم لااقل بگذار از جانب فرزند نباشم: اینها نگهبانان فخر و شرف من هستند.

هما هنگام گفتن کلمات اخیر، همچون کسانی که در خواب راه میروند، در حالی که چند قدم جلو جلو میروفت، الفاظ نامفهومی را بر زبان آورد؛ مثل چیزی که از تجسم اندیشه اش هر اس داشت. ایستاد تا مرد باورسید و با همان لحن مصیبت زده و مالیخولیائی ابتدای بر خورد پرسید:

— آیا من باز روی خود خواهم رسید؟ آیا بر آستی شما این جوانمردی را خواهید کرد که دست بچه های را در دست بگذارید؟ آه، میترسم قبل از رسیدن چنان روزی طاقتم پایان رسیده باشد!

سید میران با قوت گفت:

— اطمینان داشته باش! اطمینان داشته باش! من در زندگی خود کمتر بکاری دست زده ام که نا امید بر گشته باشم؛ زیرا همیشه تو گلم بخدا بوده است. این آرزو فقط بنظر تو که زن بی زور و وسیله ای بیش نیستی بزرگ و ناشدنی آمده است: هجران زدگان همه چنینند. اما بتوقول میدهم، عمیقتر امشب بگذرد و صبح فردا آفتاب بر این شهر طلوع کند، همه چیز به بخت و طالع تو طلوع خواهد کرد. برگ و بار نویدی را از تن خود دور کن و عوض گریستن و غصه خوردن لبخند بزن؛ من پیشقدم کارتو هستم.

— اگر نخواهم بیه بروم؟

— دیگر چه بهتر، در همین شهر خواهی نشست. آیا نمیخواهی آنها را بمدرسه